

سنگ روی سنگ

غلام حسین ساعدی

رمان

نشریه ادبی «بانگ» - بهمن ۹۹

چاپ نخست: نامه کانون، انتشارات شما، آبان ۶۸

روی صندلی دندانپزشکی نشسته بودم، دندانپزشک جوان خوش‌روئی بود، و اصرار بیش از حد من در او مؤثر نبود، من می‌خواستم کلک دندان بی‌پیر را بکند ولی او، حاضر نشد و گفت که دندان سالم را نباید کشید، می‌شود معالجه‌اش کرد. بهش گفتم که یک دندان در زندگی فعلی چندان اهمیتی ندارد. و جواب داد که همان یک دندان گاهی وقت‌ها بیشتر به درد می‌خورد، و چرخ را برداشته بود و افتاده بود به جان دندان، و صدای چرخ در مغزم می‌پیچید و هر وقت که چرخ را خاموش می‌کرد، من باز صدای هوهوی چرخ را می‌شنیدم، کارش که تمام شد، متوجه شدم که همه‌ای از بیرون بلند است، دم پنجره رفتم، خیابان باز شلوغ بود، انبوه جماعت با پلاکارد و عکس براه افتاده بودند. دقیق شدم و دیدم که تظاهرات کارگران دخانیات است. از دندانپزشک خداحافظی کردم و آمدم توی راهرو درمانگاه چند مریض این گوشه و آن گوشه نشسته بودند. رفتم دفتر درمانگاه و دکتر امیر آنجا نبود، توی اتاق عمل، زخم‌های صورت جوانی را پانسمان می‌کرد. صبر کردم کارش تمام شد، و آمد بیرون، خسته بود، شب قبلش را اصلاً نخوابیده بود، از من پرسید: "راحت شدی؟" جواب دادم: "آره، پدرمو درآورده بود"، ساعتش را نگاه کرد و گفت: "ساعت نزدیک چهاره، تو هم که نهار نخوردی، بمان، یک چیزی با هم بخوریم." گفتم: "نه من خیلی گرفتارم، دیر هم شده باید به خانه برسم." پرسید: "وسیله که نداری؟" گفتم: "نه" علی را صدا کرد و گفت: "سوویچ را بردار و ایشونو برسون به خانه".

علی با عجله حاضر شد و امیر پرسید: "فردا پس فردا که همدیگرو می‌بینیم؟" جواب دادم: "حتماً، زنگ می‌زنم".

پله‌ها رو تند رفتیم پایین. خیابان راه‌بندان بود. و جماعت مشت به هوا راه می‌رفتند و شعار می‌دادند. شعارها بیشتر درباره شرایط کار بود و حقوق کارگری. به علی گفتم: "چه جوری میشه رفت؟" علی گفت: "ماشین توی خیابان بغلیه از کوچه پس‌کوچه می‌زنیم و می‌رویم." پیچیدیم توی خیابان، و سوار ماشین شدیم، سیل جمعیت از این گوشه و آن گوشه سرازیر بودند، به زحمت جلو می‌رفتیم تا پیچیدیم توی کوچه، و راحت‌تر راه افتادیم، در خانه‌ها باز بود، زن و مرد و بچه، کپه کپه دور هم جمع شده بودند و حرف می‌زدند، دم بیشتر درها، پاتیل و دیگ چیده بودند که پر آب بود و چند لیوان کنارش گذاشته بودند که تشنه‌ها آب می‌خوردند و رد می‌شدند، از کوچه‌های متعددی رد شدیم، سردر بعضی از خانه‌ها، عکس بزرگی از پیر و جوان چسبانده بودند و داخل حیاط‌ها غلغله بود، رفت و آمد و گاه صدای شیون زن‌ها. و خیلی روشن بود که کسیا کسانی از اهل آن خانه کشته شده‌اند. علی پرسید: "آقا حالا که کار تمام شده، باز چرا می‌ریزن تو خیابان؟" گفتم: "نه کار تمام نشده، تازه شروع شده." پرسید: "یعنی به کجا خواهد رسید؟" گفتم: "من فالگیر نیستم، ولی خیلی نگرانم."

پرسید: "از چی؟" گفتم: "بین علی، وقتی خانه کهنه‌ای را خراب می‌کنی، می‌خواهی خانه نو بسازی، درسته؟" گفت: "آره آقا." پرسیدم: "خانه تازه چی لازم دارد؟" علی همیشه تیزهوش بود و خیلی ساده جواب داد: "نقشه." گفتم: "بارک الله، خانه قدیمی خراب شده، ولی برای ساختن خانه تازه نقشه‌ای در دست نیست... همین طور که سر تکان می‌داد گفت: "آره، ولی بالاخره یک نقشه‌ای لازمه دیگه." گفتم: "بدبختی اینست که نقشه‌کش یا معمار یکی دو تا نیست، همه از هر گوشه‌ای سر بلند کرده‌اند و می‌گویند حرف ما درسته." به خیابان باریکی پیچیدیم که چند جوان ریشو جلو ماشین ما را گرفتند، صف عظیمی از ریشوها، بیشترشان مسلح و عده‌ای نیز با چوب و چماق جلو می‌آمدند و شعار می‌دادند: "این سند جنایت رژیم است... و بادستهبه‌گوشه‌ای اشاره می‌کردند، که دیدیم عده‌ای سیدی را به دوش گرفته‌اند که یک دستش از شانه بریده و دست بریده را مدام به همه نشان می‌دهد، علی مدتی خیره شد و یک مرتبه گفت: "زکی، آقا به خدا این مرتیکه را می‌شناسم، این اصلاً آخوند نبود، سر چهارراه پایین درمانگاه ما گدائی می‌کرد، حالا شده آخوند، عمامه گذاشته سرش." پرسیدم: "جدی میگی؟" گفت: "آقا الان نشونتون میدم." در ماشین را باز کرد و من هم به سرعت از توی کیف دوربین عکاسی را کشیدم بیرون و پریدم پایین و علی با صدای بلند سه بار داد زد: "ابول، ابول، ابول" که سید برگشت و نگاهی به اطرافش کرد و همان موقع من عکسی ازش گرفتم. که درست همان موقع دو تا از ریشوها جلو آمدند و به من گفتند: "برای چی عکس گرفتی؟" گفتم: "مگه قدغنه؟" که یکی، یک مرتبه دوربین را از دست من قاپید و محکم کوبید زمین که تکه پاره شد و گفت: "بله، قدغنه، عکس قبل از انقلاب آزاد بود." و دومی گفت: "ما شماهارو میشناسیم، واسه اخلال‌گری اینکارهارو می‌کنین." علی خواست تکه پاره‌های دوربینرا جمع کند که یکی از آنها با لگد دوربین را درهم کوبید. راه باز شده بود و سوار شدیم و راه افتادیم. علی بدجوری دمغ بود و زیر لب گفت: "اینا دیگه کی‌آن؟" گفتم: "من از ایناش می‌ترسم، گدای سر کوچه عمامه گذاشته و راه افتاده و این همه محافظ داره." علی پرسید: "دوربین خیلی گران بود." گفتم: "فدای سرت" مدتی ساکت بودیم و آخرش افتادیم تو خیابان اصلی. همه جا را آشغال و کثافت و دود گرفته بود، ماشین‌های له شده، لاستیک‌هایی که آتش زده بودند. روی تمام دیوارها شعارهای گوناگون نوشته شده بود، و همه جا عکس چسبانده بودند، عکس‌های بزرگ بغل هم. انگار که دیواری از کله آدم‌ها ساخته بودند، در گوشه‌ای جماعتی جمع بودند و پرچم‌های گوناگونی را آتش می‌زدند و یکجا مترسکی ساخته بودند و آتش زده بودند، درست مثل عمرگشان. گاه گذاری صدای تیر از این گوشه و آن گوشه می‌آمد. علی گفت: "آقا مقاله دیروزتان خیلی خوب بود." پرسیدم: "چی‌اش خوب بود؟" گفت: "خیلی ساده بود و آدم می‌فهمید که چی می‌گین."

داخل خیابان خودمان شدیم و من از علی خداحافظی کردم و پریدم پایین و در را باز کردم و رفتم تو ، صدای آواز خاله نرگس از آشپزخانه می آمد. جلو رفتم، مثل همیشه آراسته و بزک کرده بود و پیش بند بسته بود و داشت کوکو سرخ می کرد، سلام کردم، با خنده جوابم داد و گفت: ”دندونت خوب شد.“ گفتم: ”آره.“ گفت: ”خوب شد که اومدی، من باید برم سری به خیاطخانه بزنم و بعد دختر گیتی هم قرار است بیاید پیش من و نمی دونم چه کار داره . نهار که نخوردی.“ و با تندى و فرزى هميشگى لای نان تکه ای کوکو گذاشت و داد دست من و گفت: ”فراوان بهت تلفن شده. روی میزه. ”همانطور که داشتم لقمه گاز می زدم کاغذ را برداشتم، و داشتم اسمها را می خواندم که تلفن زنگ زد و من رفتم پای تلفن، شکرالله بود که پرسید: ”کجایی تو؟“ گفتم: ”پیش امیر رفته بودم دندان سازی.“ گفت : ”کی پیام عقبیت بریم روزنامه.“ گفتم: ”عصر که من گرفتار بچه های تئاتر هستم.“ با صراحت همیشگی گفت: ”بهرحال پیش از غروب می آیم عقبیت.“ گوشی را گذاشتم و گاز دیگری به لقمه زدم که خاله نرگس پیش بندش را باز کرد و آمد و با عجله کیفش را برداشت و گونه من را بوسید و گفت: ”من رفتم و غروب برمی گردم.“ پرسیدم: ”پدر کجاست؟“ همان طور که بدو بدو می رفت گفت: ” معلومه که کجاست.“ با دست به حیاط اشاره کرد و درها را بست و رفت. من آمدم اتاق جلویی و رفتم روی بالکن، پدر را دیدم که توی باغچه با گل ها مشغول است، فواره حوض را باز کرده بود، بادقت تمام از پاییک بُته پایه بُته دیگری می رفت، برگ های زرد را می چید، با قیچی شاخه های خشک را می برید و چمن را حَرَس می کرد و آشغال ها را در یک سطل می ریخت. مشغول نوازش درخت ها و گل ها بود ، از بیرون صدای تیر می آمد، و آسمان را دود گرفته بود، نخواستم آرامشش را به هم بزنم، عشق بازی پدر با نباتات، پایانی نداشت. برگشتم و کاغذ تلفن را برداشتم، می خواستم اولین شماره را بگیرم که زنگ در را زدند. ساعت را نگاه کردم و بی آنکه متوجه باشم دگمه را فشار دادم و در باز شد، و یک مرتبه جا خوردم، سه نفر ساواکی بودند. دو نفرشان را می شناختم، پناهی که مدیر زندان بود و سلیمی که مأمور کشیدن آدم ها پای مصاحبه های گه خوردن تلویزیونی و سومی را ندیده بودم و چون با آنها بود، حتماً در ردیف آنها بود، یک لحظه دست و پایم را گم کردم و به این فکر افتادم که دوباره می خواهند دستگیرم کنند و لحظه بعد یادم افتاد که نه، دورانشان گذشته است. سلام علیک گرمی کردند، و من گفتم: ”باز اومدین منو ببرین؟“ پناهی دست مرا گرفت و خم شد که دستم را ببوسد، من پس کشیدم. آمدند تو و نشستند دور میز، برایشان چائی آوردم و آنها گفتند که اگر من یادداشتی بنویسم که در زندان مرا شکنجه نکرده اند، کارشان روبراه خواهد بود. و این قضیه را کمیته محل گفته بود. با صراحت گفتم که من نمی دانم شما مرا شکنجه کرده اید یا نه، چون در زندان گاهی با چشم های بسته مرا

می زدند و گاهی هم با چشم‌های باز ، و نمی دانم وقتی چشم‌هایم بسته بود چه کسی مرا می‌زد، ولی با چشم‌های باز ، می دانم که شماها مرا نزدیک. رضایت دادند که همین نکته را برایشان بنویسم. برای پناهی و سلیمی نوشتم که وقتی چشم‌هایم باز بود، آن‌ها مأمور شکنجه نبودند. و برای سومی چیزی ننوشتم. گفتم: ”من اصلاً تو را نمی‌شناسم.“ گفت: ”وقتی برای بازجوئی می‌بردیمت، من مأمور بودم و چشم‌های تو بسته بود.“ جواب دادم: ”با چشم بسته ، من مثل کورها بودم. کور که نمی‌تواند قیافه آدمی را ببیند.“

رضایت داد و چائی را خوردند و زیاده از حد تشکر کردند و رفتند بیرون. پدر که چند شاخه گل بدست داشت وارد شد و گفت: ”مهمان داشتی“ نخواستم نگرانش کنم ، گفتم: ”آره ، چند نفر از بچه‌ها بودند.“ درحالی که گل‌ها را در گلدان جا می‌داد گفت: ”خیلی مواظب باش. همه را راه نده.“ و بعد گلدان را وسط میز گذاشت و گفت: ”بین چی شده‌ان.“ و چنان عاشقانه به گل‌ها نگاه کرد که دلم ریخت. یادم آمد که باید تلفن بکنم و بلند شدم و باز گوشی را برداشته و برنداشته، زنگ در را زدند. پدر دگمه را فشار داد و بچه‌های تئاتر آمدند تو. پدر با همه آنها دست داد. همه پدر را دوست داشتند، و همه رد شدیم و رفتیم توی حیاط روی بالکن. هرکس سیگاری روشن کرد و نفسی تازه کردند و چاق سلامتی کردیم، دختر و پسر، همه سرحال و شاداب بودند، بیست و دو نفر بودند، پرسیدم: ”بچه‌ها چیزی می‌خواهین بخورین؟“ یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: ”آره ، من خودم ترتیشو میدم.“ دوید و رفت و دو بطر آب از یخچال آورد و به هرکدام لیوانی داد. و تمرین نمایش را شروع کردیم. پدرم سیگاری روشن کرده بود و پای پنجره رویک چارپایه نشسته بود و غش غش می‌خندید. پدر تنها تماشاچی ما بود . و بعد متوجه شدیم که زن‌های همسایه نیز به حیاط خیره شده‌اند و بازی ما را تماشا می‌کنند. بچه‌ها خوب کار کرده بودند و متن را حفظ بودند. خوشحالی من اندازه نداشت. کار من بیشتر جا به جا کردن آن‌ها بود که چگونه حرکت کنند. ساعت را نگاه کردم و گفتم: ”بچه‌ها شما کارتان را ادامه بدهید. من مجبورم بروم روزنامه. و بعد این که یک طرح دیگری داریم که نمایش در یک کامیون اجرا می‌شود.“ یکی از دخترها خندید و پرسید: ”یعنی چه؟“ گفتم: ”نمایش فعلی ما یک نمایش خیابانی است، ولی بهرحال ما هر کجا باشیم ساکنیم. چه در خیابانیا یک میدانیا یک سالن، ولی نمایشبعدی ما متحرکه، بازی در یک کامیون سیار انجام می‌گیره.“ پسر قد بلندی که نقش عمده‌ای داشت، پرسید: ”این که نمایش نشد ، هر تکه‌اش را یکی می‌بینه و بعد نمی‌فهمه چی شده.“ گفتم: ”نه، در یک کامیون بازی می‌کنید ، و هر وقت لات و لوت‌ها ریختند، با کامیون در میریم و جای دیگر اجرا می‌کنیم.“ همه همدیگر را نگاه کردند، گفتم: ”شما تمرینو ادامه بدین.“ و من رفتم توی اتاق خودم، کاغذهایم را جمع کردم و گذاشتم توی کیف و آماده شدم و چون می‌دانستم شکرالله همیشه

سر دقیقه‌ها ثانیه خواهد رسید براه افتادم بروم بیرون که پدر پشت سرم آمد و گفت: "بشون شام بدم؟" گفتم: "نه پدر، بچه‌ها بزودی میرن." رفتم بیرون و نشستم روی سکوی در، چند ماشین آمد و رد شد، داخل یک ماشین چند آدم مسلح نشسته بودند، و لوله تفنگشان بیرون بود. وقتی رد شدند، یکی از آنها تیری در کرد که من از جا پریدم و دیدم عده‌ای از همسایه‌ها آمدند پشت پنجره و به خیابان خیره شده‌اند. آرام آرام می‌رفتم سر خیابان که شکرالله با ماشین پیچید و سوار شدم. با خنده دائمی و همیشگی‌اش گفت: "چطوری جانور؟" و با سرعت راه افتاد. از میان همان شلوغی‌ها و دود و کثافت‌ها رد می‌شدیم. شکرالله گفت: "تو خیلی وقت تلف می‌کنی. تو شرایط فعلی تئاتر و مآثر بدرد نمی‌خوره. ال‌ا‌هم فی ال‌ا‌هم یادت باشه." گفتم: "اینهم حربه دیگری است." خندید و گفت: "آدم خودخواهی هستی." و من شانه‌هایم را بالا انداختم. دوباره در راه‌بندان گیر کردیم و او با مشت کوبید روی فرمان و گفت: "می‌دونی بچه‌های کردستان در وضع بدی هستند، باید برایشون غذا و لباس جمع کرد. و یه جوری بشون رساند." من رفتم تو فکر که چه کار بکنیم و شکرالله گفت: "من فردا میرم اون طرفا. کار روزنامه را رها نکن، جدی بگیر."

دم اداره روزنامه رسیدیم و ماشین را پارک کردیم و پیاده شدیم. یک دفعه چند نفر جلوی ما سبز شدند و شروع کردند به شعار دادن و مسخره کردن. یکی بازوی مرا چسبید و گفت: "تو کیفیت چیه؟" گفتم: "کاغذ و کتاب." گفت: "مثلاً تو روشنفکری، خواهر هرچی که روشنفکره." مشتش را گره کرده بود و جلوی صورت من گرفته بود، بی‌اعتنا رد شدم و دو نفر شکرالله را گرفته بودند. یکی از آنها زنجیری بدست داشت که به انتهایش یک گلوله سربی بسته شده بود و مدام زنجیر را تاب می‌داد که از شکرالله پرسید: "من در انقلاب شیشه پنجاه تا بانک را شکستم، تو چند تا را شکستی؟" شکرالله گفت: "پنجاه و یک تا." که خنده‌شان گرفت و ما وارد اداره روزنامه شدیم. داخل آسانسور شکرالله گفت: "می‌بینی چه اتفاقی داره می‌افته؟" من گفتم: "خیلی هم خوب." شکرالله گفت: "همه‌شان را ترتیب داده‌اند. باید جلوشان ایستاد." پرسیدم: "چه جوری؟" گفت: "می‌خوان به حاشیه‌نشین‌های شهری شغل ثابت بدن. یعنی زدن و کشتن و درب و داغون کردن. باید رگ و ریشه قضایا را پیدا کرد." وارد اتاق من شدیم، چند نفر از بچه‌ها ایستاده و نشسته بحث می‌کردند، چند نفری که مقاله آورده بودند دادند دست من و من پرسیدم: "خبر تازه چی؟" یکی گفت: "تا دلت بخواد خبر بد." پرسیدم: "چطور مگه؟" شکرالله در حالی که از در می‌رفت بیرون گفت: "بچه‌ها بهش بگیرن." و گفتند که تحصن دادگستری برای آزادی زندانیان تازه دارد از هم می‌پاشد. الان بیش از سی روزه که آنجا هستند و

حوصله‌شان سر رفته و از طرف دیگر مدام لات و لوت‌ها دور دادگستری را گرفته‌اند و می‌خواهند همه را از هم بپاشند. ترس و خستگی و بی‌جواب ماندن، باعث شده که مدام تحصن‌کننده‌ها آرام کنار بروند.

بچه‌ها می‌دانستند که من گرفتارم. خداحافظی کردند و رفتند، من روی مبل‌ی لم دادم و داشتم مقالات را نگاه می‌کردم ولی فکرم جای دیگر بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چی دارم می‌خوانم. همه‌اش در فکر تحصن بودم که یک مرتبه بلند شدم و تلفن کردم به خانه، پدر گوشی را برداشت. پرسیدم: ”پدر بچه‌ها رفته‌اند؟“ جواب داد: ”هنوز نه!“ گفتم: ”بهشون بگید که فردا صبح در خانه باشند. حدود ساعت ده.“ پدر گفت: ”خیلی خب.“ می‌دانستم که چه کار باید بکنم. باخیال راحت نشستم پشت میز. داشتم مطلبی را راست و ریس می‌کردم که اصغر آقا، پیشخدمت اداره در را باز کرد و گفت: ”آقا، خانمی آمده‌اند که می‌گویند دختر عموی شما هستند، اسمشان فوزیه هست.“ همچو کسی را نمی‌شناختم و گفتم: ”بیاید تو.“ دختر جوان و بسیار زیبایی وارد شد که خود را خوب آراسته بود. خندان و شاداب آمد جلو، ناخن‌های کشیده‌ای داشت، دست داد و انگار که هزار سال است با هم آشنائیم، پرسید: ”حالت چطوره.“ و نشست روی صندلی کنار من و گفت: ”چه فامیل بدی هستیم که هیچوقت همدیگرو نمی‌بینیم.“ پرسیدم: ”شما دختر کدام عموی من هستید؟“ گفت: ”من دختر پسر عموی پدرتان هستم.“ که شستم خبردار شد و جا خوردم. گفتم: ”دختر تیمسار؟“ گفت: ”آره، چطور مگه؟“ پرسیدم: ”ایشون کجا هستن؟“ گفت: ”تو خونه.“ گفتم: ”کاریش نداشتند؟“ گفت: ”بابام که کاره‌ای نبود.“ گفتم: ”معاون عمده ساواک بود، مگر نه؟“ جواب داد: ”در قسمت اداری کار می‌کرد بدبخت، و چقدر برای این و آن مایه می‌گذاشت و به داد همه می‌رسید.“ با خنده گفتم: ”ما که ندیدیم.“ او هم خندید و گفت: ”حالا بگذریم.“ منتظر بودم که ببینم چه نیتی دارد. شروع کرد به شر و ور گفتن که دانشکده پزشکی را تمام کرده و دوره انترنی را می‌گذراند و می‌خواهد تخصص زنان و زایمان ببیند. و در ضمن گفت: ”بالاخره قراره یه روزی من هم مادر بشم، بهتره از حالا با بچه و مادر آشنا بشم.“ و از توی کیفش آلبوم کوچکی درآورد و عکس مادر و خواهر و پدرش را نشان داد، و عکس‌های نیمه لخت خودش را که کنار دریا روی شن‌ها دراز کشیده بود. بالوندی پرسید: ”خیلی زشتم.“ من لبخند زدم و ساعت را نگاه کردم. پرسید: ”کار داری؟“ گفتم: ”شما چی؟“ گفت: ”من برای کار نیامدم. اومدم خودت را ببینم، با هزار زحمت این جا را پیدا کردم.“ ”زنگ زدم چند مقاله از کیف درآوردم دادم به اصغر آقا که برساند به چاپخانه و مقالات تازه را گذاشتم توی کیفم. حواسم پرت بود و تمام مدت فوزیه چشم به چشم من دوخته بود. بدجوری لوندی می‌کرد. و از بس راحت بود آدم خیال می‌کرد هزار سال سابقه آشنائی دارد. گفت: ”من ماشین دارم می‌تونم برسونمت.“ از اداره اومدیم بیرون. شب شده بود، سوار ماشینش شدیم، یک بنز کورسی

سرمه‌ای. گفت: "خیال نکنی ماشینو بابا برام خریده، خودم کار ویزیتوری کردم و ترتیشو دادم." خیابان‌ها تاریک بود، عده‌ای این در آن در، در سیاهی‌ها می‌پلکیدند، بعضی از ماشین‌ها با سرعت رد می‌شدند، روی مجسمه شکسته‌ای مردی نشسته بود و آواز می‌خواند، عده‌ای از یک کوچه درآمدند و وارد کوچه دیگر شدند، از جلو مسجدی رد شدیم که چراغانی شده بود و جماعتی ایستاده و نشسته، داشتند آتش می‌خوردند، و چند مرد مسلح کنار گونی‌های پر شن و سنگ جمع شده بودند. چند سنگ از این ور و آن ور پرتاب شد. و صدای رگباری را از دور دست شنیدیم. فوزیه گفت: "شما خیلی خوشحالی؟" پرسیدم: "از چی؟" گفت: "دنیا به کام شما شد دیگه." "گفتم: نه، بدتر شد." دستش را گذاشت رو دست من و آهسته فشار داد. و من نگران بودم که با یک دست فرمان ماشین را چسبیده است. پرسید: "چرا این همه غمگینی؟ نکنه من مزاحمت هستم." گفتم: "اصلاً"، پرسید: "به خاطر بابام با من این همه سرد رفتار می‌کنی." گفتم: "فکرشو نکن." پرسید: "الان جای بخصوصی باید بری؟" گفتم: "نه." گفت: "یه رستوران کوچولوئی هم هست که یواشکی شراب می‌دهد. مهمون من. خب؟" دل به دریا زدیم و گفتم: "باشه." و رفتیم توییک رستوران کوچک و نقلی، که اتاقک‌های کوچولو داشت، شام سفارش دادیم و دو بطری سون‌آپ هم آوردند، در یکی باز بود، فوزیه با خنده بطری را نشان داد و گفت: "خودشه." شام و شراب را خوردیم و او مرتب حرف می‌زد، از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. و گاه‌گذاری می‌گفت: "نمی‌دونم چرا پاهام این قدر کش میاد و درد می‌کنه." یک بار بلند شد و رفت دستشوئی و من که در تردید و دودلی و شک و خیال بودم یواشکی کیفش را باز کردم که نکنه ضبط صوتی در آنجا داشته باشد. که دیدم نیست و کیف انباشته است از لوازم آرایش زنانه و دفترچه‌های مختلف و چند تکه زیور، گوشواره، گردن‌بند و غیره... وقتی برگشت و من از این که کیفش را بازرسی کرده بودم شروع کردم به پرحرفی. و او مدام غش و ریسه می‌رفت و چشم به چشم من می‌دوخت. پیش از این که راه بیفتیم گفت: "یه کاری باید واسه من بکنی. سفارش کن که با بابام کاری نداشته باشن." گفتم: "خیال می‌کنی من چه کاره‌ام؟" گفت: "بالاخره حرف تورو گوش می‌کنن." چیزی نگفتم آمدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. می‌خواستم آدرس خانه را بدهم که گفت: "بلدم." و نیم لبخندی زد، و با سرعت گاز داد. جلو در خانه که ایستادیم گفت: "آگه بابات بد اخلاق نبود می‌اومدم خانه." پرسیدم: "کی گفته بابا بد اخلاقه؟" گفت: "بابای من." گفتم: "عالیه." دوباره دستم را گرفت و گفت: "کی بهم زنگ می‌زنی؟" گفتم: "من گرفتارم تو زنگ بزن." خداحافظی کردیم و پیاده شدیم. سایه‌ای را پشت پنجره دیدم. سایه زنی که اول خیال کردم خاله نرگس است و بعد از دور شدنش فهمیدم که خاله نرگس نیست. خاله نرگس، هیچوقت دور نمی‌شد، پشت پنجره می‌ایستاد تا من وارد خانه شوم.

عده‌ای مهمان داشتیم، بعضی‌ها را شناختم و بعضی‌ها را نشناختم. پدر گوشه‌ای نشسته بود و سیگار می‌کشید. سلام علیک گرمی کردیم. پدر پرسید: "شام منتظرت بودیم." من گفتم: "چیزی خوردم و اوادم." و پدر گفت: "حاج هاشم آقا برای دیدن تو اومده‌ن." دایی را به جا آوردم. پیرمردی شده بود، ولی چاق و سرحال و ته‌ریش سفیدی داشت، با من دست داد. و خاله نرگس از داخل آشپزخانه به من اشاره کرد و رفتم تو. خاله نرگس گفت: "هاشم آقا رو مواظب باش. خیلی احتیاط کن ...". گفتم: "اتفاقی افتاده؟" گفت: "نه، بعد می‌فهمی. بعد سهیلا اومده تورو ببینه و نشسته اتاق جلوئی، حوصله هاشم رو نداره ...". و خبردار شد مسایه‌ای که پشت پنجره دیده بودم که بوده. رفتم توی سالن همه داشتند خداحافظی می‌کردند، و هاشم آقا به من گفت: "چند کلمه‌ای با تو حرف داشتیم." و رفتیم توی اتاق دیگر. هاشم آقا گفت: "بین، تو دوباره پاتو از گلیم خودت بیشتر دراز کردی؟ زمان اون رژیم باعث شدی که مادرت دق بکنه. و حالا دوباره می‌خوای گرفتار بشی، به پدرت رحم کن." متعجب پرسیدم: "مگه من چه کار می‌کنم." گفت: "دست از این کارها بردار. زمان این چیزها گذشته. می‌فهمی چی میگم. الان خیلی مواظبت هستن." پرسیدم: "شما از کجا میدونین؟" گفت: "من نمی‌دونم؟ به هر حال از من گفتن از تو شنیدنیا نشنیدن. همین." و عصبانی رفت بیرون. پدر لباس خواب پوشیده بود و بی‌حوصله بود، خداحافظی کرد و رفت تو اتاق خودش. گیج بودم. شلوغی و دیدن این و آن و به اجبار به نصایح همه گوش دادن. و اینکه همه بگویند این راه بهتر از راه دیگری است. خاله نرگس مرا از فکر و خیال بیرون آورد، با سهیلا از اتاق جلوئی آمدند تو. سهیلا را پیش‌ترها دیده بودم، پیش از این که زندان بروم. و الان برای خودش دختر زیبایی شده بود، آراسته و قد بلند. خاله نرگس گفت: "سهیلا برای دیدن تو اومده." دست دادیم و نشستیم پشت میز. خاله نرگس چشمکی به من زد و گفت: "بی‌خیالش." فهمیدم که اشاره‌اش به هاشم آقا است و قبلاً با هم حرف زده‌اند. و خیلی جدی هم حرف زده‌اند. من چیزی نگفتم، یک مرتبه سهیلا گفت: "فوزیه خوب بود؟" دست و پای خودم را گم کردم و فهمیدم که از پشت پنجره دید زده. ولی خیلی زود خودم را کنترل کردم و گفتم: "آره، نمی‌دونم واسه چی اومده بود سراغ من." جواب داد: "آدرسو از من گرفته بود." مدتی از این در و آن در حرف زدیم. و خاله گفت: "سهیلا می‌خواد با تو کار بکنه." که یک مرتبه هر سه افتادیم به خنده. خاله پرسید: "برای چی می‌خندین." و من گفتم: "بهمان دلیل که شما می‌خندین." و باز خندیدیم. سهیلا گفت: "تو کار تئاترتون می‌خوام باشم. موافقین؟" گفتم: "برنامه بعدی حتماً. ببینم چی میشه." سهیلا محجوب و خجول بود، برخلاف فوزیه دریدگی و پرچانگی نداشت. در این فکر بودم که نرگس گفت: "خیال می‌کنم که حوصله‌ات سر رفته، نمی‌خوای بخوابی؟" و من گفتم: "چند تا تلفن باید بزنم."

وقتی می رفتم پای تلفن، صدای خاله نرگس را شنیدم که دم در آشپزخانه به سهیلا می گفت: "حواسش بیشتر از اون جمعه که تو خیال می کنی".

نزدیک دادگستری جلوی ما را گرفتند، از همه طرف هجوم آوردند و دور ماشین ما را گرفتند. بچه ها با چند ماشین دیگر می آمدند، و خیلی راحت گفتند که نمی گذارند ما به جمع تحصن بپیونددیم. و برای اینکار بهتر است که اجازه داشته باشیم، و منو و جهانگیر را که رانندگی می کردند کمیته. مدتی در اتاق انتظار بودیم، آدم های عجیب و غریبی می آمدند و می رفتند. بیشتر آخوندها بودند که همه جلو پاشان بلند می شدند، بیشترشان جوان بودند، مدتی منتظر شدیم و بعد ما را بردند توی یک اتاق که همه جا را پوستره های رنگ و وارنگ چسبانده بودند، و آخوندپشت میز نشسته بود، با مهربانی جلوی ما بلند شد و نشست و دوباره شروع کرد به خواندن کتابی که روی میز بود. من گفتم: "آقا، ببخشید تا کی ما باید منتظر باشیم." گفت: "منتظر چی؟" گفتم: "ما که با پای خودمان نیامدیم اینجا، ما را آوردند." گفت: "ما خدمتگذار شماستیم و منتظر حاج آقا هستیم، ایشون باید تصمیم بگیرند..." من و جهانگیر مدتی در سکوت نشستیم، آخوند کتابش را می خواند، عینکی بود، و بیشتر ادا درمی آورد، ابروانش بالا و پائین می رفت، گاه گذاری الله اکبر می گفت که در باز شد و پاسدار ریشوئی گفت: "شما دوتا بیابین تو".

رفتیم تو. و دیدم هاشم آقا نشسته پشت یک میز و دارد تسبیح می چرخاند و بی آنکه ما را نگاه کند پرسید: "شما واسه چی میرین دادگستری؟" جهانگیر گفت: "می خواهیم دوستانمان را ببینیم." هاشم آقا گفت: "از این کمونیست بازی ها دست وردارین، حالا که همه دارند راه اسلام را پیدا می کنند، شماها می زنین به بیراهه. ما حرفی نداریم، ولی الان سی چهل نفری با شما می خوان برن تو، که چه کار بکنن".

سرش را که بلند کرد و مرا دید، گفت: "تو این جا چه کار می کنی؟" گفتم: "می ریم تو!" پرسید: "حرف های دیشب من فایده ای نداشت؟" گفتم: "هاشم آقا، ما کاری نداریم، شما به سی خودتان، من به سی خودم." گفت: "به مادرت که رحم نکردی، به پدرت رحم کن!" جواب ندادم. پرسید: "حتماً باید برین تو؟" گفتم: "آره دیگه. مگه شماها نیومدین بیرون؟ شما اینکاره نبودین، اینجا چه کار می کنین؟"

سگرمه هایش تو هم رفت و گفت: "لابد میری و میگی هاشم آقا را کجا دیدی؟" گفتم: "من چیزی نمیگم ولی لابد همه می دونن!" هاشم آقا برای خودش ابهتی پیدا کرده بود ولی حاضر نبود چشم به چشم من بدوزد، مدتی

دستش را بی جهت تکان می داد و آخرسر زنگ زد، دو نفر پاسدار پیدا شدند، گفت: "اشکالی ندارد و برادران می توانند بروند تو".

وارد کاخ دادگستری که می شدیم، همه بچه ها با ما بودند، فضای سرد و یخ زده ای بود، عده ای داشتند با ملال و کسالت کامل بیرون می آمدند وقتی ما را دیدند برگشتند تو، و ما هم برق آسا چپیدیم تو بیک اتاق و من از بلندگو شنیدم که عده ای از دوستان هنرمند به ما پیوستند. ما تند تند سر و رو آراستیم و لباس عوض کردیم و با تار و تنبک رفتیم پائین. و قبل از این که نمایش را اجرا بکنیم، من رفتم پشت میکروفون و گفتم: "دوستان عزیز خیال نکنید که ما می خواهیم سر شما را گرم بکنیم. ما می دانیم که حوصله شما سر رفته، ما آمده ایم که هم نیروی شما، مقاومت شما بیشتر شود و در ضمن زندگی اینروزه را به تماشا بگذاریم." همه کف زدند، و از بیرون صدای جماعتی بلند بود که مدام می گفتند: "مرگ بر مخالف، مرگ بر منافق" و ما نمایش را شروع کردیم. بچه ها خیلی جدی کار می کردند. و همه آنهایی که تو راهرو بودند ریختند تو. نمایش ما، زندگی خودشان بود. [از یک تحصن بی معنی شروع می کردیم و آخر سر به مقاومت واقعی می رسید. سیاه بازی و تار و تنبک هم در کار بود.] ضمن بازی تئاتر درهای سالن باز شد، عده ای لات و لوت حمله کردند و شروع کردند به کتک زدن و خونین و مالی کردن متحصنین و درگیری روی پله ها و چاقو کشی، با زنجیر و پنجه بوکس و شلاق. چندین روز و چندین شب در آنجا گذرانیدیم. تعداد متحصن ها زیاد و زیادتر می شد، یکبار دیدم که سهیلا روبروی من نشسته است، درست جایی که من بازی می کردم. یک بار پدر را هم دیدم. یکبار هم مادر را دیدم، مادری که سال ها پیش مرده بود. در اندرون کاخ بازی می کردیم و روز بروز سرو صدای تهدید لمپن های بیرون بیشتر می شد. زمان یادمان رفته بود. من دراز کشیده بودم و توی اتاق چرتکی می زدم که در باز شد و خاله نرگس آمد تو. و خیلی راحت گفت: "تا می تونی زودتر از این جا بیائین بیرون. پرسیدم: "چی شده؟" گفت: "حتماً حمله می کنن. از دهن هاشم کشیدم بیرون." گفتم: "قمیز درمی کنه مرتیکه کثافت." انگار با خودش حرف می زد که گفت: "خیلی باید مواظب باشی." خاله نرگس عینک غریبی زده بود و چارقند کلفتی به سر بسته بود، خاله نرگس همه خوشگلی هایش را پنهان کرده بود. پرسیدم: "بچه ها چه کار می کنن." گفت: "همه دارن آرام آرام جیم میشن." وقتی می آمدیم بیرون، دو نفر زنجیر به دست از من و خاله پرسیدند، یارو کجاست؟" خاله پرسید: "کدوم یارو؟" اسم مرا بردند، پیش از این که من لب باز کنم، خاله گفت: "طبقه سوم داشت قدم می زد." آن ها دویدند بالا و خاله گفت: "بیر توی ماشین." و ما پریدیم توی ماشین و خاله دسته گل گنده ای داد دست من و گفت بگیر جلو صورتت و من حرف خاله را گوش کردم. خاله با سرعت می راند، و زیر لب آواز می خواند.

مدام آینه را نگاه می‌کرد و پشت سر ماشین را می‌پائید. به جای امنی که رسیدیم گفت: «بی‌خودی شلوغ می‌کنی!» گفتم: «پس چه کار کنم.» گفت: «خوب جوری شلوغ کن، هاشم تلفن کرد که می‌خواستند دخلت را بیاورند.» و گفتم: «چه جوری خوب شروع کنم.» گفت: «تو زندگی نمی‌کنی، خیال می‌کنی همه‌اش این چیزهاست. و من به تو بگویم که این چیزها مهم‌تره.» و خندید و ادامه داد: «بعضی‌ها خیلی تو را دوست دارن، ولی تو که خنگی و خری سرت همیشه.» دوباره خندید و زیر لب شروع کرد به آواز خواندن. دم در که رسیدیم گفت: «عصری شکرالله آمده بود پیش من.» پرسیدم: «آمده بود گله بکنه؟» گفت: «نه، دلخور نباش سروصدای کارت در دادگستری فوق‌العاده بود، ولی کار روزنامه عقب افتاده. و بعد وضع کردستان وحشتناکه...» گفتم: «چه‌کارکنمخالهنرگس؟» گفت: «نهرتیشو دادیم. نگران نباش.» زنگ در را که زدیم سهیلا پید شد و افتاد به خنده. خاله پرسید: «چه مرگته؟» گفت: «آخه باید آنجا بودین و می‌دیدین چه کار می‌کردن. خونه که میان آنم‌آلو و تو هم رفته‌ان.» داخل اتاق که می‌شدیم خاله بازوی مرا فشار داد و آرام گفت: «خیلی دوستت داره.» و من همین جوری گفتم: «سربه سرم نذار دیگه، بچه که نیستم.»

وارد اتاق که می‌شدیم گفت: «تو همیشه بچه‌ای. و همیشه هم بچه می‌مانی.»

در راهرو ایستادم و پرسیدم: «مسأله کردستان چی؟» گفت: «به تو مربوط نیست. خودت چه کار می‌کنی؟» گفتم: «فردا در خیابان نمایش میدیم.» چیزی نگفت و رفتیم تو، سهیلا همین جوری آمد جلو و برای ما میوه آورد. خاله گفت: «پاشو حموم بکن.» و سهیلا گفت: «فوزیه چندبار به شما تلفن زده.» پرسیدم: «چه کار داشت؟» خاله نرگس باخنده گفت: «خاطرخواهی از این مکافات‌هام داره.» صدای پدر از اتاق جلو بلند شد: «حسابگری هم یادتون نره.» خاله نرگس انگشت روی لب گذاشت و خندید.

من تو حمام دوش گرفتم و آمدم بیرون و دیدم شکرالله نشسته پشت میز و میوه می‌خورد. و خورد و خورد و بعد خندید و گفت: «حالا رفته بودی که تو تحصن کاری بکنی؟» گفتم: «خلاق هرچه لایق.» شکرالله پرسید: «شب چه کار می‌کنی؟» من برنامه‌ای نداشتم، دلم می‌خواست بخوابم. خاله گفت: «امشب میریم خونه آقای نخچیان.»

نخچیان عموی سهیلا بود، آدم خوش‌مشرّب و بگو‌بخندی بود، و با پدر سهیلا، یعنی با برادرش میانه‌چندان‌ی نداشت. من پرسیدم: «چه خبره؟» گفت: «خبری نیست، شام میریم اونجا و برمی‌گردیم.» شکرالله گفت: «پس می‌مونم این‌جا تو بیای.» در این فاصله پدر حاضر شده بود، ماها به سرعت سروصورت را صفائی دادیم و سوار

ماشین خاله نرگس شدیم. پدر جلو نشسته بود و من و سهیلا عقب. اصلاً حرف نمی‌زدیم، فقط یک بار پدر سرفه کرد و یک بار هم خاله گفت: "معلوم نیس که چی بشه." و یک بار هم سهیلا آه کشید و یک بار هم من مثل پدر سرفه کردم.

و خیلی زود رسیدیم دم در خانه نخچیان. خودش در را باز کرد، و مثل همیشه با تعارف فراوان پدر و نرگس و سهیلا را وارد خانه کرد و بعد مرا بغل کرد و آهسته در گوشم گفت: "باهات کار دارم، هر وقت رفتم آشپزخانه تو هم بیا." خانه پر مهمان بود، و من با حیرت غریبی به همه برخورددم، تیمسار، فوزیه، مادرش، بعد هاشم آقا و خانمش که خودش را توی چادر پیچیده بود و عمو رضا، پدر و مادر سهیلا، [سهیلا و دخترها جمع می‌شوند و گاهی از هم جدا می‌شوند، و هره کره می‌کنند] و خیلی از آن‌ها کیپ هم نشسته بودند. همه با خنده با من سلام علیک کردند، و هاشم آقا انگار نه انگار که پشت میز کمیته نشسته بوده، با کنایه به من گفت: "خسته نباشین".

و من به روی خودم نیاوردم و یک مرتبه متوجه شدم که نخچیان نیست. به بهانه دستشوئی رفتم توی آشپزخانه، دیدم دارد سالاد درست می‌کند. با نیم لبخندی گفت: "حالت بهم می‌خوره، نه؟" پیش از این که من جواب بدهم ادامه داد: "هاشم آقا خیلی مادر قحبه‌س. خیلی مواظب باش." گفتم: "می‌دونم ولی چه جوری افتاده تو این راه؟" گفت: "تو این کاهو را تمیز کن من باید برگردم." و در این فاصله فوزیه آمد توی آشپزخونه. دور و برش را نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست، آهسته گفت: "من بابارو به زور کشیدم این جا، نیم ساعتی وقت پیدا کن باهاش حرف بزنی." پرسیدم: "حرف چی؟" جواب داد: "شب با کسی قرار نزار." و با عجله رفت بیرون. و دیدم که سهیلا از گوشه‌ای ما را نگاه می‌کند. و بعد نخچیان آمد و اشاره کرد رفتیم توی ماشین و گفت: "می‌بینی تو رو به چه باغ وحشی آوردم." و من بی‌اراده گفتم: "تقصیر خاله نرگسه." گفت: "خیالتتخت، کاری به کار کسی نداشته باش. فقط مواظب این هاشم آقا باش و این تیمسار مادر قحبه که می‌خواه هرطوری شده، دخترشو به تو قالب بکنه و خیال می‌کنه که تو می‌تونی کاری براش بکنی".

و تکه کاغذی به دستم داد و گفت: "اینو دقیق بخوان." و بعد آمدیم بیرون و رفتیم توی خانه. دکتر امیر هم آمده بود نشسته بود گوشه‌ای و سیگار می‌کشید. زیاده از حد خسته بود، تیمسار و هاشم آقا مدام همدیگر را می‌پایندند. تیمسار مثل موش آب کشیده در خود جمع شده بود و هاشم آقا گاهی باد به غبغب می‌انداخت و زیر چشمی مواظب همه بود. تیمسار به من لبخند زد و فوزیه چشم به چشم من دوخت، و من خیلی آرام بودم.

هاشم آقا گفت: "نگران چی هستی، همه چی درست شده." و نخچیان که استکان‌ها را جمع می‌کرد گفت: "آره، فقط وضع بازار از این رو به آن رو شده." هاشم آقا گفت: "بله، باید هم از این رو به آن رو می‌شد. تجارت‌های عمده، درش تخته شده." خانه نخچیان خیلی بزرگ و درندشت بود. و من رفتم و داخل اتاقی شدم و کاغذ نخچیان را باز کردم و چیزی نفهمیدم و گذاشتم توی جیبم. فوزیه و سهیلا و دخترهای دیگر روی بالکن ایستاده بودند. غش و ریشه می‌رفتند و امیر آمد سراغ من و گفت: "می‌خواهی این جا بمونی یا نه." گفتم: "حالم بهم می‌خوره. پدر هم تنهاست می‌خوام برگردم خونه. تازه شکری هم پیش منه." گفت: "بزنیم به چاک." به خاله نرگس گفتم که چه خیالاتی در سر داریم. چشمکی زد و من و امیر در رفتیم و سوار ماشین از سرپیچ کوچه رد نشده صدای تیربار بلند شد. امیر گوشه‌ای ترمز کرد، و زیر لب گفت: "معلوم نیس چی به چیه." گفتم: "معلومه، خوب هم معلومه." صدای تیربار برید و امیر راه افتاد.

پدر و شکرالله نشسته بودند پای رادیو اخبار گوش می‌دادند. پدر از بین رفقای من بدجوری به امیر علاقمند بود. با گرمی سلام علیک کردند، شکری گفت: "دکتر امیر چه عجب تو رو دیدیم." امیر گفت: "عجیب سرم شلوغه. نمی‌فهمم روز کی می‌آید و کی می‌رود." نشستیم، من پرسیدم: "خبر تازه چی؟" شکری گفت: "امروز بازار شلوغ بوده، نخچیان چیزی نگفت: "اشاره کوتاهی کرد ولی صراحتاً چیزی نگفت. پدر پرسید: "خیلی زود اومدین؟" گفتم: "آدمای دوست داشتنی اونجا زیاد بودند. پسر عمویان تیمسار و هاشم آقا و اعوان و انصار." پدرم با تعجب پرسید: "اونا اونجا چه کار می‌کردن؟" من جواب دادم: "خودشون سرزده اومده بودن." شکرالله خندید و گفت: "موضوع روشن شد. تیمسار پناه آورده به نخچیان، و هاشم آقا هم اومده نخچیان را تهدید بکنه. شلوغی بازار درست بوده." سرش را تکان داد، با لبخند بلند شد و سیبی از روی میز برداشت و شروع کرد به گاز زدن. به امیر گفتم: "چیزی می‌خوری؟" با سر اشاره منفی کرد و جعبه سیگارش را درآورد. به من و پدر تعارف کرد. شکرالله سیگار نمی‌کشید. پدر داشت احوال زن و بچه امیر را می‌پرسید، و شکرالله داشت موج رادیو را عوض می‌کرد که تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم. خاله نرگس بود، تندتند حرف‌هایش را زد و گوشی را گذاشت، کسی چیزی از من نپرسید، و من گفتم که خاله نرگس بود، گفت شب نمیاد و بهتر است خیال نکند که ماها دست به یکی کرده‌ایم." پدر زیر لب گفت: "آدم عاقلیه." و بعد رو به امیر گفتم: "نخچیان هم سفارش کرد که به بچه‌های درمانگاه بگو، فردا یک مقدار جنس و دوا و درمان می‌آورند درمانگاه، و سفارش کرده که یکی دو نفر از پزشک‌ها حتماً اونجا باشن."

شکرالله سیب گاز زده‌اش را انداخت هوا و چرخ‌ی داد و گرفت و گفت: "عرض کردم که." من گفتم: "مسأله این نیست که جلوی صادرات واردات را گرفته‌اند، بلکه کار افتاده دست دلال‌ها و کارچاق کن‌ها." پدر آهسته گفت: "پشت پرده خیلی چیزهاست." شکرالله گفت: "فردا باید رفت و گزارش دقیقی تهیه کرد. من خودم میرم." پدر گفت: "شکری تو بشین سر جات عین گاو پیشانی سفید تو رو می‌شناسن." شکری سری تکان داد و تلویزیون را باز کرد، آخوندی پیدا شد که ریش بلندی داشت و با گردن برافراشته دستهایش را تکان می‌داد و تندتند صحبت می‌کرد: "خب، ما تمام شرایط اقتصادی را از کتاب اقتصادنا یعنی، اقتصاد ما، اقتصاد اسلامی برشمردیم، و حالا به یک نکته توجه می‌کنیم شرع مقدس، درباره احتکار و کسانی که می‌خواهند نظم اسلامی را و نظم اقتصادی اسلامی را..."

شکرالله گفت: "بفرما".

امیر گفت: "خفه‌ش کن".

شکرالله تلویزیون را خاموش کرد و امیر هم رادیو را خاموش کرد که یک مرتبه صدای شکستن و فرو ریختن شیشه پنجره رو به خیابان مارا از جا پراند. امیر دوید جلو که در اتاق را باز کند، شکری دستش را گرفت و کشید طرف دیگر و گفت: "یه دقیقه صبر کن." همه مبهوت همدیگر را نگاه می‌کردیم. شکرالله با عجله رفت پشت بام و سرک کشید و آمد و گفت: "خبری نیست"، و آهسته در را باز کرد و چراغ را روشن کرد و خود را کشید کنار دیوار، شیشه پنجره کاملاً خرد و خاکشیر شده بود، با احتیاط رفت تو و قلوه سنگی را برداشت که دورش کاغذ پیچیده بودند. با خنده گفت: "نگران نباشید حتماً نامه عاشقانه است".

کاغذ را باز کرد و گذاشت روی میز و با صدای بلند خواند: "این اولین اخطار ماست. دست از شلوغ‌بازی‌ها بکشید، توی این خانه توطئه نکنید، دفعه بعد گلوله ژ ۳- خواهد آمد. همه‌تان را می‌شناسیم".

من و شکرالله خندیدیم و من پرسیدم: "پس کجا توطئه بکنیم؟"

شکرالله گفت: "تو یه خانه دیگر".

پدر گفت: "وضع بدی پیش اومده شماهام که ملاحظه نمی‌کنین".

شکرالله گفت: "نگران نباشین پدر، ترتیشو می‌دیم".

پدر گفت: "من نگران جون شماها هستم، اینا که رحم ندارن." تلفن زنگ زد، زن امیر بود گوشی را دادم دست امیر، امیر گوش داد و گفت: "خیله خب اومدم." و گوشی را گذاشت. پدر گفت: "کجا میری؟" امیر گفت: "باید برم درمانگاه ریخته‌اند چند خانه و عده‌ای را لت و پار کردن." پدر با دست کاغذ و سنگ روی زمین را نشان داد و گفت: "مگه نمی‌بینی؟"

امیر گفت: "طوری نمیشه." شکرالله کتش را پوشید و گفت: "منم باهات میام." پدر می‌خواست چیزی بگوید که آن‌ها هول هولکی خداحافظی کردند و از در زدند بیرون.

ماجرای آن شب را شکرالله چنین تعریف کرد:

با امیر سوار ماشین شدیم. امیر سیگاری روشن کرد و راه افتاد مثل همیشه عجله داشت. من چندبار گفتم: "امیریواش برو." امیر موقع رانندگی همیشه بداخلاق بود، باتندی به من گفت: "تو کارت نباشه شکری. رانندگی که بلدم." گفتم: "یه دفعه دیدی شلیک کردن‌ها." اعتنائی نکرد، از دو سه خیابان دور زدیم و افتادیم تو خیابان اصلی که به راه‌بندان برخوردیم. هردو سرک کشیدیم داشتند، ماشین‌ها را می‌گشتند، کارت‌ها را می‌دیدند، عده‌ای پای دیوارها، روبه دیوار ایستاده بودند و دست‌هایشان بالا بود، و مرده‌های مسلح سرتاپای تک‌تک‌شان را معاینه می‌کردند. امیر گفت: "زکی، چقدر معطلی داره." و شروع کرد به بوق زدن. سرنشینان چند ماشین با حرکت دست اعتراض کردند. امیر بوق‌های ممتدی زد و من گفتم: "نکن بابا، کار دستمون میدی؟" امیر با تندی گفت: "می‌دونی، اصلا می‌دونی زخمی‌مینی چه." من ساکت شدم، این جور موقع نباید با امیر حرف زد، که پاسداری بدو بدو آمد جلو و نعره‌کشی: "چه خبرته، واسه چی بوق می‌زنی؟" امیر داد زد: "می‌خوام رد شم." پاسدار گفت: "چی چی رد بشی." من خم شدم و گفتم: "آقا جراحه، بیمار داره. و کارت پزشکی امیر را که پشت شیشه بود نشان دادم. با چراغ قوه نگاه کرد و گفت: "یه دقه صبر کن." دوید و با دو نفر دیگر آمدند، به ما گفتند پیاده بشیم، با چراغ قوه داخل ماشین را گشتند و کارت ماشین را دیدند و بعد گفتند که دست‌هایمان را بالا بردیم و بازرسی بدنی کردند. مردی که مرا می‌گشت دست‌های کت و کلفتی داشت، با خنده گفتم: "چی‌زی پیدا نمی‌کنی؟" در حالی که دست به همه جای بدنم می‌مالید گفت: "مگه قایم کرده‌ای؟" گفتم: "اگه قایم کرده باشم تو پیدا می‌کنی!" وقتی کارش تمام شد، باخنده گفتم: "حالا بذار من تو رو بازرسی بکنم!" گفت: "واسه چی؟" خنده‌ام بلندتر شد و گفتم: "شاید تو قایم کرده باشی." گفت: "مال ما بیرونه، اهل قایم کردن نیستیم" و با دست زد به تفنگی که روی دوشش بود، دستی به شانه‌اش زد که یعنی شوخی

کردم. سوار شدیم آن‌ها راه را برای ما باز می‌کردند، چند ماشین جابه‌جا شد و جلوتر رفتیم، عده‌ای را با زور و کتک سوار آمبولانس می‌کردند، پاسدارها داد می‌زدند، و یکی از آن‌ها که ریش توپی داشت و کلاه کپی سرش گذاشته بود، با صدای بلند داد می‌زد: "دیگه گذشت، خیال کردین که شهر هرته." پاسدار راهنمای ما گفت: "چی شده؟" طرف برگشت و گفت: "ننه کونده خوارها هرشب میرن عرق می‌خورن و کیف می‌کنن، اونوقت من و تو باید انقلاب رو نگه داریم." و نگاهی به ما کرد و گفت: "اینا که نخوردن؟" و چشمکی به رفیقش زد. تلو تلو می‌خورد و بال بال می‌زد. امیر آهسته گفت: "نگاش کن، تا خرخره زده و حالا مست گیری می‌کنه؟" از کلمه "مست گیری" امیر خنده ام گرفت، از شلوغی‌ها درآمدیم. و راه افتادیم. امیر گفت: "نفهمیدم چرا از خود درمانگاه تلفن نکردن." گفتیم: "شاید نخواستن مستقیم با این خونه تماس بگیرن".

جلو درمانگاه پیاده شدیم و دویدیم بالا. عده‌ای زخمی این گوشه آن گوشه نشسته بودند، چند نفرشان پانسمان شده بودند، علی آمد جلو و به امیر گفت: "آقا یکی‌شان حالش خوب نیس." امیر دوید طرف اتاق جراحی. و من چند قدمی بالا و پائین رفتم. می‌خواستم بفهمم چی شده، که یک مرتبه یکی از آن‌ها آمد جلو و سلام کرد. رمضان بود، نوکر حجره نخچیان، که سر و صورتش را بسته بودند و من از صدایش شناختم. پرسیدم: "رمضان چی شده." رمضان گفت: "نمی‌دونم آقا، دو ساعت پیش، سر شام بودیم که در و زدن و عده‌ای ریختند و منو به این روز انداختند." پرسیدم: "کیا بودن." گفت: "از همین‌ها که تو خیابان‌ها پرن." پرسیدم: "چی می‌خواستن؟" گفت: "می‌پرسیدن که چرا امروز بازار نیمه تعطیل بود." دور و برم را نگاه کردم و پرسیدم: "بقیه کیان؟" گفت: "همه بازارین آقا. حاج آقا گفت همه را بیاریم این جا." لای در دفتر درمانگاه باز شد و کله‌ای بیرون آمد و با نگرانی دور و برش را پائید. و من رفتم توی دفتر. عده‌ای از بازاری‌ها آنجا بودند، ترس خورده و لرزان. قیافه‌ها آشنا بود، سلام علیک کردیم و جلو پای من بلند شدند و نشستند. پرسیدم: "قضیه از چه قراره؟" یکی از آن‌ها گفت: "می‌بینی که؟" پرسیدم: "بازار واسه چی تعطیل کرده بود؟" گفت: "دروغه آقا، هرچی میگن دروغه، هر روز عده‌ای لات و لوت می‌ریزن. از طرف این کمیته و اون کمیته و به بهانه احتکار، انبارها را غارت می‌کنن، اصلا امنیت نیس. کارشکنی و اینا چیه. ما هم دست به دامن نخچیان شدیم و گفت: "بازار را باز نمی‌کنیم." امروز عده‌ای از حجره‌ها باز نبود که اومدن این بلا را سر این بدبخت‌ها درآوردن." پرسیدم: "حالا می‌خوایین چه کار کنین؟" یکی گفت: "ما پس نمی‌زنیم. بذار چندروز بازار تعطیل بشه. ببین این‌ها چه جوری با کله به زمین می‌خورن." و دست کرد و از جیبش اعلامیه‌ای درآورد و داد دست من، من هنوز اعلامیه را نخوانده بودم که سروصدای فراوانی از داخل راهرو درمانگاه بلند شد و در را باز کردم و رفتم بیرون. عده‌ای پاسدار همراه

یک آخوند ریخته بودند توی راهرو. زخمی‌ها با هول و هراس بلند شده بودند و درگوشه‌ای دورهم جمع شده بودند. آخوند با صدای مطمئنی گفت: "همه این آقایان باید تشریف بیاورند و عرایضی با آن‌ها داریم." امیر که روپوش سفیدی به تن داشت از اتاق جراحی آمد بیرون و پرسید: "چی شده." آخوند با لبخند گفت: "آقای دکتر، با این آقایان صحبت‌هایی داریم." امیر پرسید: "بفرمائید." آخوند گفت: "باید تشریف بیاورند کمیته جواب بدهند." امیر گفت: "من که نمی‌فهمم، معمولاً باید برین سراغ اونائی که این بدبخت‌هارو به این روز انداخته‌ن." که صدای رمضان بلند شد: "بله، ما چه گناهی کردیم، ما تو خونه‌مون نشسته بودیم... کهناسداری به طرفش حمله کرد و گفت: "دهتو ببند سرمایه‌دار، می‌زنم فک تو می‌شکنم‌ها." و آخوند جلو رفت و به رمضان گفت: "شر برپا نکن، و راه بیفت." امیر گفت: "آقا من مریض رو نمی‌تونم قانوناً بدم دست شما." یکی از پاسدارها تیری در کرد که کمانه زد و از شیشه نورگیر راهرو رفت به آسمان و گفت: "حالا میدییا نمیدی." و چند نفر دویدند توی اتاق جراحی و کسی را که نیمه پانسمن شده بود و روی برانکارد و ناله می‌کرد، بیرون آوردند، امیر داد زد: "بابا پانسمنش تموم نشده." آخوند گفت: "نگران نباشین، کمیته هم خودش دکتر دارد." علی با عصبانیت دوید جلو و گفت: "آقا اینیکیکی رو نمیداریم برین." آخوند گفت: "این جوان را هم بیاورید، چند سؤال لازم است از وی بکنیم." علی را هم قاطی زخمی‌ها کردند و بردند. علی از پله‌ها که پائین می‌رفت برگشت و با التماس امیر را نگاه کرد. پاسدارها زخمی‌های دیگر را جلو انداختند، امیر از آخوند پرسید: "با اینا چه کار می‌خواین بکنین." آخوند گفت: "اینا موظفند و مکلفند که فردا صبح، حجره‌ها را باز کنند. این خلاف اسلام یک عمل ضد انقلابی است." همه با ترس و از پیش می‌رفتند. و آخوند که از پله‌ها پائین می‌رفت دستمالش را به علامت خداحافظی بالا برد، عبایش کنار رفت و من دیدم یک اسلحه کالیبر ۴۵ به کمرش بسته است. امیر با عصبانیت وارد دفتر شد و دستکش‌های جراحی را درآورد و انداخت. سیگاری روشن کرد و نشست پشت میز و سرش را گرفت لای دستهایش و گفت: "هیچ معلوم است چه خبره؟" من که عادت به سیگار نداشتم، سیگاری روشن کردم و بعد از دو پک سرفه‌ام گرفت و خاموش کردم. چند نفر بازاری که داخل دفتر بودند حسابی خود را باخته بودند، رنگ به رو نداشتند. یکی پرسید: "نکنه برگردن بیان سراغ ما." امیر گفت: "این جووری که پیش میره سراغ همه خواهند اومد." بعد رو کرد به من و گفت: "بلائی سر علی نیارن؟" و طوری نگاهم کرد که من هم نگران شدم. و گفتم: "می‌خوای تلفنی به خاله بزمن؟" پیش از این که امیر چیزی بگوید، بازاری‌ها بلند شدند و در حالی که تپق می‌زدند، خداحافظی کردند و رفتند بیرون. امیر پکی به سیگار زد و گفت: "آره بد نیست." و من چند سکه برداشتم و رفتم پائین، احتیاط کردم که از درمانگاه زنگ بزمن. اول

تلفنی کردم خانه نخچیان که زنش برداشت، و بی آن که اسم ببرم مرا شناخت و گفت: "آقا امشب مهمونه، نمیاد خونه." سراغ خاله را گرفتم که گفت رفته پیش بچه‌ها. فهمیدم که فلنگ را بسته و در رفته. زنگ زدم خانه سعید که خود خاله گوشی را برداشت. چاق سلامتی کردم و گفتم: "خاله جون، سوء تفاهمی شده، علی را برده‌ان کمیته." با آرامش همیشگی گفت: "نگران نباش، کاری ندارن. یه چیزی بخورین و خوب بخوابین." برگشتنی پایم خورد به چیزی که خم شدم و دیدم خشابی گلوله روی زمین افتاده، برداشتم و گوشه‌ای قایمش کردم پله‌ها را دویدم بالا. دو نفر از پزشک‌یارها توی دفتر با امیر نشسته بودند. امیر گفت: "خب؟" گفتم: "حتماً دست به کار میشه." امیر گفت: "شب می‌مونیم این جا، تو می‌تونی بری بالا بخوابی." پرسیدم: "خونه منتظرت نیستن؟" گفت: "تلفن زدم حل شد." گفتم: "من چرتکی می‌زنم و میام پائین." رفتم توی خوابگاه با لباس دراز شدم، سر و صدای بیرون نمی‌گذاشت پلک رو پلک بذارم. صدای تک تیر، صدای ماشین‌ها، و گاه عربده‌های بی‌خودی و نوری که از یک نورافکن ناپیدائی گاهی سقف اتاق را روشن می‌کرد. یاد اعلامیه افتادم و از جیب درآوردم و خواندم که "فردا به علت غارت دسته‌جمعی عده‌ای از اوباش بازار تعطیل خواهد کرد." و امضای نخچیان زیر اعلامیه بود، که تازه چرتم گرفته بود، که با صدای علی بیدار شدم. بلند بلند حرف می‌زد، دویدم پائین و علی مجبور شد ماجرا را دوباره تعریف کند.

آنچه که علی تعریف کرد:

ما را چپانده‌اند توی دو سه آمبولانس و نعش‌کش. وسط پای ما چند جنازه بود که رویشان شم‌دی کشیده بودند، و دست یکی از جنازه‌ها بیرون بود، و هروقت ماشین اینور و اونور می‌شود، دست تکانی می‌خورد. و وقتی یکی از پاسدارها دید من مدام به دست خیره شده‌ام با لگد، دست جسد را کرد زیر شم‌دی. یکی از شاگرد حجره‌ها افتاد به گریه و بازوی پاسداری را گرفت و گفت: "ما را کجا می‌برین؟" پاسدار گفت: "انقلابی که نباید از مرگ بترسه." که طرف به شدت خودش را گم کرد و گفت: "یعنی...". و زبانش بند آمد. پاسدار دیگری گفت: "تترس پدر، کسی با شما کار نداره. فقط همین امشب اون جائین." دست جنازه افتاد بیرون و پاسدار دیگری با لگد کرد زیر شم‌دی، رمضان که تو نعش‌کش ما بود پرسید: "اینا کی‌ان؟" و جسدها را نشان داد. پاسداری گفت: "ما چه می‌دونیم، مگه قراره ما اسم همه مرده‌ها را بدونیم." ما را رسوندن دم کمیته. پیاده شدیم و رفتیم تو. کسی جواب سلام ما را نمی‌داد. توی اتاق بزرگی نشستیم، بیشتر زخمی‌ها ناله می‌کردند، نیم ساعت

بعد در باز شد و همان آخوند با یک حاج آقای که ته‌ریش داشت وارد شدند و بعد ابول، ابول گدا وارد شد، عبائی روی دوش انداخته بود و دست بریده‌اش پیدا نبود. و سه تائی نشستند بغل هم روی سه صندلی، پشت یک میز. ابول با اخم مرا نگاه می‌کرد که من می‌فهمیدم منظورش چیه؟ یعنی جیکت درنیاد. و من طوری نگاهش می‌کردم که یعنی کار می‌کنم من دربرم. حاج آقا سرفه کرد و چند آیه خواند و گفت: ”هم‌چنان که امروز، امروز حضرت آیت‌الله... درتلویزیون گفتند ما باید کاری بکنیم که لطمه‌ای به اقتصاد اسلام و بخصوص به رژیم انقلاب اسلامی وارد نیاید. هیچ نگرانی نداشته باشین، و رحمت الهی شامل همه است، ولی دیگر این کارها را ول کنید. فردا همه میرینبازار و در حجره‌ها را باز می‌کنین. به حرف احدی هم گوش نمی‌کنین.“ بعد رو کرد به ابول و گفت: ”آقا، شما چه نظری دارین؟“ ابول گفت: ”اصلا این کارها در شأن انقلاب نیست. همه چیز باید باز باشد، مگر روحانیت غیر این می‌خواهد که باز باشد همه دکان‌ها و باشد همه نوع آذوقه برای همه. باز که احتکار باشد، معلوم است که همه چیز احتکار است. آخوندی که آمده بود درمانگاه گفت: ”به هر حال آن‌ها به جزای اعمالشان خواهند رسید، و شماها گول محترکین را نخورید. و شما باید به مدد اسلام بیائید. من بلند شدم و گفتم: ”آقا من که...“ حرف‌ها تمام نکردم که صدای بکی در گوشم را گرفتم، و همان موقع دیدم که ابول و آخوند و حاج‌آقا از سر جا بلند شدند و سلام کردند و من برگشتم حاج‌آقا هاشم را دیدم که مرا به کناری می‌کشید و محکم گوشم را چسبیده بود و با صدای بلند می‌گفت: ”من که تو رو می‌شناسم، تو دیگه اینجا چه کار می‌کنی؟“ گفتم: ”آقا منو آوردند.“ آخوند را نشان دادم. هاشم آقا گفت: ”غلط زیادی کرده بود آقا؟“ آخوند گفت: ”کمی فضولی کرده بودند و حالا شما ببخشیدشون.“ همان‌طور که گوش مرا چسبیده بود، از اتاق کشید بیرون و به پاسداری گفت: ”اینو بفروست بیرون.“ بیماری که دکتر امیر جراحی‌ش می‌کرد روی برانکار، کف راهرو افتاده بود، و روی سینه‌اش پاره آجری گذاشته بودند، پاسدار به من گفت: ”مگه تو خری که مواظب خودت نباشی.“ نگاه کردم و شناختمش اسمش عباس بود و پائین درمانگاه بلیط بخت‌آزمایی می‌فروخت. و الان تفنگ انداخته بود بدوشش. گفتم: ”چطوری تو.“ گفت: ”جیکت در نیاد. درمانگاه رو ول کن و بیا تو خط مبارزه، به جان خودم، خیلی بهت می‌سازه.“ از در که آمدم بیرونیک مرتبه متوجه شدم که همه مرده‌ها را از توی آمبولانس‌ها می‌کشند بیرون و داخل یک کامیونی تل‌انبار می‌کنند و یه مرد گردن کلفتی گفت: ”ببینم نمی‌خوای مسافرت بری؟“ و صدای حاج‌آقا را از پشت سر شنیدم و تند کردم و خواستم...

داستان علی تمام می‌شود و شکر می‌دهد.

علی هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در باز شد و خاله نرگس آمد تو. و خندید، روسری اش را عقب زد و نشست روی صندلی و سیگاری برداشت و آتش زد و از علی پرسید: "چطوری؟" علی با خنده گفت: "بد نیستم." گفت: "بهنتره بری بخوابی." همه خاله را دوست داشتند و حرفش را گوش می کردند. دکتر پرسید: "شما این وقت شب برای چی اومدین بیرون...". گفت: "اومدم که مچ بگیرم." من و امیر خندیدیم و نرگس گفت: "شوخی نمی کنم. من مطلقاً به داداش فلان فلان شده ام اطمینان ندارم." امیر گفت: "شما دیگه نباید برگردین خونه." خاله گفت: "برای چی برگردم؟" روسریکه دارم و روپوش اندازه خودم هم که همین جاست. قیافه ام که به پرستار گداها می خوره. "خندید بلند شد و رو به من گفت: "یه دقه می آیی چائی درست بکنیم؟" امیر خسته بود و پرت می زد و من و خاله رفتیم آبدارخانه درمانگاه. چراغ گاز را روشن کردیم. علی روی مبلی افتاده و خوابیده بود. خاله گفت: "بین شکری، می دونی وضع ما شبیه چیه؟" گفتم: "شبیه همه چی و هیچ چی." گفت: "آب بریز تو کتری." و من خفه شدم آب روی اجاق گذاشتم. گفت: "وضع ما از همه لحاظ خرابه. جوانها نمی فهمند چه کار می کنن. و حقش هم همین است که نفهمند. تو باید خیلی مواظب سعید باشی!" گفتم: "چی شده؟" گفت: "خودت بهتر می فهمی، یه کم مواظبش باش که نعلته تو چاله چوله های عاطفی." هر دو ساکت بودیم و خاله داشت استکانها را می شست. گفت: "شکری تو که شعورت از همه بیشتره، چاله چوله های عاطفی سنگ پای روحه، یک مرتبه می آید و همه چیز را جاکن می کند. گفتم: "بی خیالش خاله نرگس." خندید و گفت: "بدو یه سیگار برای من بیار." امیر توی دفتر خوابیده بود، و من یک مرتبه دویدم پائین و دیدم که نه، درمانگاه بسته است، آسوده خیال برگشتم. خاله نرگس چائی درست کرده بود و دو لیوان ریخته بود و نشسته بود رو چارپایه آبدارخانه. و پیشانی اش را به دست گرفته بود. گفتم: "درباره سعید قول میدم ولی راست بگین نخچیان را گرفتن یا نه؟" گفت: "نه، من خودم بردمش بیرون. خیالت آسوده".

داستان بیرون بردن نخچیان از خانه از زبان نرگس:

تلفن که زدند و گفتند ریخته اند و بریچه های بازاری را لت و پار کرده اند، نخچیان خیلی برآشفته بود، پیش ترک هم آشفته بود و مدام فحش به داداش ما می داد. و بعد دید چاره ای نداره. جز این که جاکن بشه و گوشه ای خودش را حفظ بکنه. و من خیلی راحت گفتم که بلدم، سوار ماشینش کردم. مضطرب و آشفته حال بود، حرف نمی زد، فقط دو بار گفت: "میان بلایی سر بچه ها بیارن؟" و من گفتم: "خیالتان آسوده، جای مطمئنی هستی." و بعد بردمش دم برجها. گفت: "این جا که خطرناک تره." و من محلش نذاشتم و سوار آسانسورش کردم. و در را

باز کردم و بردمش خانه گیتی که در طبقه ۲۱ بود. پرسید: "اینجا کجاس؟" گفتم: "شما کارتون نباشه. همه چی اینجاس. نه چراغ روشن می‌کنین، نه رادیو باز می‌کنین، بزارین بهتون سخت بگذره. و من میام سراغتون. نخچیان گفت: "اگه در زدن؟" گفتم: "اصلا باز نکنید." برق آسا پریدم و اومدم پائین و تازه رسیده بودم به دم ماشین که نگران شدم. دوباره آسانسور زدم و رفتم بالا و زنگ را زدم، نخچیان در را باز نکرد، دوباره و سه باره زدم باز نکرد. و یک مرتبه یادم آمد که سفارش مرا مراعات می‌کند. کلیدی درآوردم و در را باز کردم. چراغ را زدم از نخچیان خبری نبود. گفتم: "آقای نخچیان، خودم هستم، نرگس." از پشت مبلی بلند شد و گفت: "خودتان گفتین که درو باز نکنم." گفتم: "آقای نخچیان فردا یکی از بچه‌ها را می‌آورم پیش شما که تنها نمونین، در ضمن می‌خواستم جای چای و قهوه را نشونت بدم." گفت: "ای بابا تو هم که بدتر از مایی." می‌خواستم بیرون پیام که گفت: "خانم، من آدم عوضی شدم، ولی این چک را بده به دکتر امیر که درمانگاهش بگرده." و من خداحافظی کردم و اومدم پائین. بعد خاله نرگس از من پرسید: "این چک رو می‌دین به دکتر؟" گفتم: "من صبح زود کار دارم، خودتون رد کنین." خاله نرگس با خنده گفت: "امان از دست تو، پاشو کپه مرگتو بزار." خاله نرگس رفت بالا و من روی مبلی نشستم درست کنار علی که بدجوری خروپف می‌کرد. و یک مرتبه خواب مرا در چنگول خودش گرفت. ولی زود بیدار شدم. و زدم به چاک و یکبار داشت گذاشتم روی میز امیر که به سعید خبر بدهد عصر در دفتر منتظرش هستم. سوار یک تاکسی بار شدم. جوان لاغر و خوش خنده‌ای راننده وانت بار بود، روی ماشینش نوشته بود مرغ عشق. بیست تومان طی کرده بودیم که مرا برساند دم بازار. وسط‌های راه پرسید: "بازار که امروز تعطیله، شما واسه چی میرین؟" گفتم: "میریم دیگه، یا باز می‌کنیمیا نمی‌کنیم." گاز داد از وسط ماشین‌ها که رد می‌شد گفت: "چرا هیشکی به هیشکی اعتماد نمی‌کنه آقا!" پرسیدم: "چطور؟" گفت: "من اینجوری خیال می‌کنم." به طرف خیابان اصلی که راه افتادیم، ترافیک زیاده از حد شلوغ شده بود، کامیون‌های پر آدم به طرف بازار روان بودند، و از دور دست صدای بلندگوئی بلند بود که داد می‌زد: "سرمایه‌دار جلاد، نخچیان رباخوار، اعدام باید گردد." پرسیدم: "چی می‌گن؟" گفت: "گوش کن آقا، حاج نخچیان را می‌گن." و چیزی نگفتم، پشت سر ما کامیونی که بود مدام بوق می‌زد. و راننده وانت بار خودش را کشید کنار و راه می‌داد. کامیون پر بود از فریاد، از آدم‌هائی که شکل و شمایلشان پیدا نبود، انگار انباشته شده بود از حجره‌های بریده که فریاد می‌زدند، نخچیان مخالف، نخچیان منافق و... مدام می‌گفتند و می‌گفتند. و داد می‌زدند، من خودم را جمع کرده بودم. رسیدیم دم بازار، همه چوب بدست و زنجیر بدست همه جارا گرفته بودند، و راننده گفت: "زود پیر پائین" و پول را گرفت و از لای ماشین‌ها رد شد و رفت. من وارد بازار شدم، جماعت کثیری همه جا را پر

کرده بودند، و روی دوش چند نفر مرد ریشوئی نشسته بود، و بلندگویی به دست داشت و مدام داد می‌زد: "سرمایه‌دار خائن،" و جماعت داد می‌زدند: "اعدام باید گردد." وقتی مدتی جلو رفتیم، من هم مجبور بودم همراه دیگران باشم، بسیاری از حجره‌ها بسته بود و بعضی‌ها را باز کرده بودند، زیر گنبدی ایستادیم، و آن که بلندگو بدست داشت گفت: "دشمنان انقلاب راه به جایی نخواهند برد، به حکم حاکم شرع، هر مغازه‌ای که بسته بود، می‌توانید جزو غنائم اسلام بشمارید. و حمله کردند و تمام دکان‌ها را به غارت کشیدند، پارچه و ظرف و ظروف، و کسی نمی‌دانست چه کار بکند.

و بعد رسیدیم دم حجره حاج آقا نخچیان، که بیچاره رمضان پای در نشسته بود و می‌گفت: "کلیدها پیش من نیست، وسط راه گم شده." پاسداری مغزش را داغون کرد و من به حال استفراغ افتادم و بعد با شلیک تیرباری در را باز کردند و آنوقت یک ریشو با بلندگو رفت روی سکو، گفت: "برادران انقلابی، صبر داشته باشید، صبر انقلابی داشته باشید، و در این مغازه صهیونیستی هم باز میشه. مواظب خودتون باشین که فریب نخورین." یک نفر از دوردست پرسید: "فریب چی چی؟" که یارو با عصبانیت گفت: "فریب دسته بیل." و بعد لب و لوجه خودش را جمع کرد و گفت: "امروز یک اقدام انقلابی می‌کنیم. من از همه خواهش می‌کنم که تا می‌توانند از این جا فاصله بگیرند." و همه خود را کشیدند کنار، خود بابا هم آمد پائین و رفت و در گوشه‌ای پنهان شد. و آنوقت شعله‌ای برخاست و تمام حجره‌های نخچیان به آتش کشیده شد، از بین جماعت که بیرون آمدم و خود را به خارج بازار رساندم، همه خوشحالی می‌کردند و فریاد شادی از همه جا بلند بود که داد می‌زدند: "سرمایه‌دار ملی نخچیان صهیونیست، اعدام باید گردد." و بعد یک بلندگو با صدای نخرانیده‌ای داد کشید: "برادرها، تمام مغازه‌ها و حجره‌هایی که بسته است، درش را می‌شکنید و مغازه را اشغال می‌کنید. تحریم اقتصادی را این جوری باید از بین برد." که جماعت کثیری داخل بازار حمله بردند و من کم مانده بود که زیر دست و پای آنها له شوم، با هزار زحمت خودم را رساندم به خیابان و با عجله می‌دویدم که ماشینی وسط راه ترمز کرد و گفت: "شکری بیا بالا." از دوستان قدیمی بود، پرسید: "تو این جا چه کار می‌کنی؟" گفتم: "اومده بودم تماشای آتش‌بازی." خندید و چیزی نگفت.

مدتی راندم و بعد پرسید: "کجا می‌خوای بری." گفتم: "اولین چار راهی که بتونم ماشین بگیرم." و بعد دیگر چیزی نگفتم، اخم‌هاش تو هم رفته بود و سر یک چارراه نگه داشت و من پیدا شدم، آرام گفتم: "یه کاری بکن که خودتو تو هچل نندازی." چشمکی بهش زدم و گفتم: "قیمت سیما چنده." و خیلی جدی گفتم: "چارده

تومن. “گفتم:” پیدات می‌کنم. و پیاده شدم و سلانه سلانه راه افتادم. و قصدم این بود که هرچه زودتر سعید را پیدا کنم.

داستان از زبان سعید:

عصر، اداره روزنامه جلسه هیأت تحریریه بود، تمام بچه‌ها دور هم جمع بودند. گوران، قائد، احمد، من، شکرالله، و خیلی‌های دیگر. بچه‌ها به شدت نگران بودند، روی میز بزرگ آخر سالن فراوان کاغذ و شماره‌های گذشته روزنامه تل انبار شده بود. بیشتر بچه‌ها نگران بودند. از یک هفته پیش همه شاهد بودند که چگونه می‌ریزند و روزنامه ما را غارت می‌کنند. گوران گفت: “خطر بزرگی تهدیدیمان می‌کنه. یه فکری باید به حال روزنامه بکنیم. دیروز در تظاهرات جلو دانشگاه شماره روز قبل را به آتش کشیدند.” من پرسیدم: “تظاهرات کی‌ها؟” قائد گفت: “همین لات و لوت‌ها.” گفتم: “اون که تظاهرات نبود مقدمه‌چینی بود، من خودم شاهد بودم. به زودی در روزنامه را خواهند بست.” قائد گفت: “توروخدا این قدر آیهیاس نخوان.” [این تکه می‌تواند تصویری نشان داده شود. سعید شاهد این قضیه بوده است.] گوران گفت: “راستی نگران عمده سر قضیه آقای نخچیان است. اگر کمک مالی ایشان قطع بشه، واقعاً کار روزنامه زار خواهد بود.” قائد گفت: “مهم‌تر این که جان خودش در خطر. یه فکری باید براش کرد.” من گفتم: “اون یه مسأله دیگه‌س، که کار چندانی از دست ما ساخته نیست، اول فکری به حال روزنامه بکنیم. به نظرم در شرایط فعلی ما نباید عنوان درشت تو روزنامه می‌زدیم.” چند روزنامه از روی میز برداشتم و گفتم: “نگاه کنید، همه عنوان‌ها طبق دلخواه ما بوده.” قائد پرسید: “چه کار باید می‌کردی؟” گفتم: “گذشته که گذشت، ما می‌خواهیم اطلاعات دقیق بیرون بدهیم. و بهتر است ستون‌بندی روزنامه را عوض کنیم، عنوان‌ها همه یک‌نواخت و ریز باشند، سانسورچی‌ها می‌دانند که فقط عنوان روزنامه‌ها را می‌خوانند. ولی خواننده‌ها خود مطلب را.” گوران گفت: “فکر درستی، من یکی قبول دارم، درست مثل روزنامه لوموند.” که در باز شد و اصغر آقا آمد تو و به من گفت: “آقا چند نفر تو اتاق منتظر شما هستن. عجله هم دارن.” از بچه‌ها عذرخواهی کردم و رفتم پائین. تو اتاق سه نفر نشسته بودند، هیچکدام را نمی‌شناختم. یکی از آن‌ها بلند شد و گفت: “چند سؤال می‌خواستیم از شما بکنیم.” کیفش را باز کرد و یک دسته عکس کشید بیرون و یک عکس داد دست من و گفت: “شما اینو می‌شناسین.” نگاه کردم و دیدم مأمور ساواک سلیمی است. عکس دیگری داد که باز سلیمی بود، منتهی با ریش و پشم. گفتم: “خودشه.” عکس سوم سلیمی را نشان می‌داد که دارد برای عده‌ای سخنرانی می‌کند، عده‌ای که همه مسلح‌اند. و او ریش بلندی

دارد. یک مرتبه گفتم: "مگه ممکنه؟" یکی از آن سه نفر گفت: "صداش هم که لابد آشناست." و از توی کیف ضبط صوتی درآوردند و دگمه را زدند و صدای سلیمی بلند شد که می‌گفت: "برای تداوم انقلاب، تنها یک راه وجود دارد، و آن از بین بردن ضد انقلاب است." با دست اشاره کردم، ضبط صوت را خاموش کردند، و سیگاری روشن کردم و در اتاق بالا و پائین رفتم و پرسیدم: "شما کی هستین؟" از لحن من جا خوردند. گفتم: "این مرتیکه ساواکی الان این کاره‌س؟" یکی‌شان با خنده گفت: "بله، ما می‌دونستیم و چون شما با ایشان سروکار داشتید، خواستیم مطمئن بشیم." بساطشان را جمع و جور کردند، و سومی که صدای بمی داشت گفت: "این مطلب را در روزنامه‌تان ننویسین، پدرشو درمی‌آریم." اولی گفت: "بله آقا، او فعلا مسئول ایده‌ئولوژی چاقوکش‌هاس." خداحافظی گرمی کردند و رفتند بیرون. حسابی گیج شده بودم، می‌خواستم با دست خودم را خفه کنم. سیگارم را خاموش کردم و مشت روی مشت کوبیدم. و یادم آمد که باید آرام باشم. و از اتاق رفتم بیرون که برم پیش هیئت تحریریه. و درست سهیلا را سینه به سینه خودم دیدم. پرسیدم: "تو این جا چه کار می‌کنی؟" گفت: "خودتون گفته بودین." برگشتم توی اتاق، و سهیلا هم آمد. بزک دوزک زیادی نداشت، نشست روی مبل و گفت: "قرار بود بابا هم بیاید که خود من اومدم." گفتم: "آره، حواسم خیلی پرته، می‌خواستم بگم که تو با فوزیه و خواهرش بهتره معاشرت نکنی. معلوم نیست چه کلکی تو کارشونه." با نیم لبخندی گفت: "منظورتان باباشونه؟" گفتم: "دوباره میان سر کار، چیزی فرق نکرده." سهیلا گفت: "من می‌خوام با شما کار بکنم. می‌تونم پیام تو تئاتر." گفتم: "صبر کن ببینم چی میشه. ولی تو بیشترش با خاله نرگس باش. اون بهر حال مواظب همه چی هست." و گفتم: "من باید برم بالا، می‌خوای برو خونه ما، من شب میام و بیشتر حرف می‌زنیم." و او بلند شد که برود، تلفن زنگ زد، فوزیه بود که از خیابان زنگ می‌زد و اصرار داشت که هرطوری شده مرا ببیند، و من جواب رد دادم. و او مدام اصرار می‌کرد که من از اداره برم بیرون و اونو ببینم. و به سهیلا گفتم که فوزیه بود. سهیلا گفت: "او که بیشتر با شما معاشرت می‌کنه." گفتم: "بابت باباشه. خر که نیستم. خیال می‌کنه مثلا امثال من هم کاره‌ای هستند." سهیلا که سرپا ایستاده بود، میلی به رفتن نداشت و دوباره نشست روی دسته مبل. سهیلا گفت: "من به شما خیلی اعتقاد دارم. نمی‌دونم چرا." نیم‌لبخندی زدم و پرسیدم: "اعتقاد دارییا اعتقاد." گفت: "هر دو." گفتم: "ای کاش من هم این جوری بودم." سهیلا پرسید: "به من اعتماد ندارید، امتحانم کنید." می‌دانستم خرده برده‌ای در کارش نیست. و راستش ته دلم اعتماد هم داشتم، دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و او با هر دو دست دست مرا محکم گرفت و چسباند به صورتش. آهسته دستم را بیرون کشیدم و پرسیدم: "راستی از عمویت خبر داری؟" گفت: "دیشب تلفنی بهش شد و از خانه بیرون رفت."

پرسیدم: "هاشم آقا هم اونجا بود؟" گفت: "خیلی دماغ شد. برای خودش کلی محافظ و پاسدار داره. موقع رفتن یک ماشین جلو یک ماشین عقب مواظبش بودند." که در باز شد و شکرالله اومد تو و گفت: "بازارو داغون کردن." که سهیلا از جا بلند شد و گفت: "عمو جانم اونجا بود؟" شکرالله گفت: "نه نگران نباش. فقط حجره‌ها را غارت می‌کردن." من به سهیلا گفتم: "تو برو خونه‌تون، به نرگس گفتم که باهات تماس بگیره." سهیلا خداحافظی کرد و رفت. سروصدای فراوانی از بیرون می‌آمد. رفتیم دم پنجره اتاق من که فقط حیاط انبار چاپخانه پیدا بود، بعد رفتیم طبقه بالا، اتاق هیئت تحریریه، بچه‌ها پشت پنجره ایستاده بودند و بیرون را تماشا می‌کردند، ما هم رفتیم جلو، دسته‌های طولانی موتورسوار، نعره‌کشان از خیابان رد می‌شدند، بسیاری از آنها پرچم سبزی به موتور خود بسته بودند. خشم آمیخته به شادی داشتند و مدام مشت به هوا حواله می‌کردند، گوران زیر لب گفت: "از غارت بازار برمی‌گردند."

من گفتم: "تو تحلیل اقتصادی می‌نویسی از ما می‌پرسی." جواب داد: "آره، وقتی رقمی را روی کاغذ می‌آوری، نمی‌فهمی که یعنی چه. وقتی با چشم می‌بینی تازه متوجه‌اش می‌شوی." صف موتورسوارها تمام شد و آنوقت ما دیدیم، در گوشه و کنار عده‌ای جمع شده‌اند و چشم به اداره روزنامه دوخته‌اند و مدام عین تجمع کلاغ‌ها بر تعدادشان اضافه می‌شود. یکی از بچه‌ها گفت: "چه خبره؟" قائد گفت: "اگر غلط نکرده باشم، به شکار طعمه آمده‌ن." اصغر آمد تو و گفت: "آقا تو رو می‌خوان." گفتم: "هرکی هست بگو من امروز گرفتارم." جواب داد: "کار واجبی دارن." علی درمانگاه بود که گفت: "دکتر پائین منتظر تونن." با آسانسور که پائین می‌رفتیم پرسیدم: "طوری شده؟" گفت: "نه، نگران نباشین." امیر تو خیابان پشت فرمان ماشین نشسته بود، تا مرا دید گفت: "سوار شو." سوار شدم و علی پیاده راه افتاد طرف پائین. پرسیدم: "چی شده!" راه افتاد و پیچید تو یک خیابان فرعی و سرعت گرفت و گفت: "میریم خونه ما." عبوس و اخم‌آلود بود. گفتم: "من وسایل کارمو روی میز جمع و جور نکرده‌ام. گفت: "لازم نکرده. نیم ساعت پیش ریخته بودن خونه‌تون و دنبالت می‌گشتن." شستم خبردار شد که کار جدی است، پرسیدم: "با پدر که کار نداشتن؟" جواب داد: "نه، مقداری از وسایل خونه و کتابها را برده‌ان." [این قسمت می‌تواند به صورت تصویری نشان داده شود.] و ساکت شد، جعبه سیگارش را داد به من که سیگاری آتش زدم. و پرسیدم: "خونه شما برم که چه کار کنم." گفت: "یه مدت نباید آفتابی بشی. می‌فهمی؟" به خیابان اصلی که افتادیم صف‌های طولیلی به طرف اداره روزنامه می‌رفتند و بر علیه روزنامه شعار می‌دادند، بیشتر آن‌ها چوب و چماق به دست داشتند، که فهمیدم کار بچه‌ها زار است. به دکتر گفتم: "پای کیوسک تلفن نگر دار." پرسید: "می‌خوای چه کار کنی؟" با عصبانیت مشت به کاپوت ماشین کوبیدم و گفتم: "مگه نمی‌بینی

چه خبره؟ بچه ها تو اداره ن، شکری، فیروز، قائد، و همه شان. "چند ماشین پر مردان ریش و پشم دار مسلح رد شدند و بطرف اداره روزنامه پیچیدند. گفتم: "می بینی که." دم کیوسک تلفن نگه داشت. پریدم پائینو شماره گرفتم، دل تو دلم نبود، گوشی را اصغر برداشت، گفتم: "دارن حمله می کنن، به بچه ها بگو دربرن." اصغر گفت: "نگران نباش آقا." که یک مرتبه سروصدا بلند شد و تلفن قطع شد. دوباره شماره گرفتم. دیگر کسی جواب نداد. برگشتم و سوار ماشین شدم. گفتم: "کار انگار خیلزاره." امیر سیگاری روشن کرده بود. به صف تظاهرکنندگان خیره بود، صف مردها تمام شده بود، زن ها دسته جمعی، همه در حجاب جلو می آمدند و روی پلاکاردی خواستار تعطیل روزنامه بودند. امیر گفت: "نگاه کن بین اون دو تا دختر و می شناسی." صف اول دو تا دختر عینک به چشم کنار به کنار هم راه می رفتند، گفتم: "فوزیه و خواهرش، دخترهای تیمسار؟"

ماشین را روشن کرد و گفت: "بله، اونوقت با ماشین کورسی این ور و آن ور می رفتند که واسه اون کثافت خونه جاسوسی کنن و حالام که می بینی." و دوباره پیچید به یک خیابان فرعی و گفت: "می خوام بالا بیارم." گفتم: "بدجوری داره پیش میره. انگار ظرف عوض شده مظروف همان هست که بوده."

به خانه امیر که رسیدیم نرگس در را بروی ما باز کرد. مثل همیشه آرام و خندان بود. من تعجب کردم و پرسیدم: "شما این جا چکار می کنین؟" نرگس گفت: "می خواستم خودم درو بروت باز کنم." زن امیر رفته بود بیرون، بچه هایش را برده بود هواخوری. امیر عصبانی شد و گفت: "آخه این ابله چرا نمی فهمد. حالا چه موقع گردش." نرگس گفت: "بچه ها گناهی نکردهن که از حالا زندانی باشن." و برای ما چائی آورد. من بدجوری کلافه بودم و بالا و پائین می رفتم. نرگس گفت: "نگران نباش تو راهه." پرسیدم: "کی؟" چشمکی زد و گفت: "همین الان می رسه." امیر دندان قروچه می رفت و چائی تلخ را سر می کشید. در را زدند. شکرالله آمد تو. نرگس گفت: "نگفتم." خیالم آسوده شد، [این قسمت می تواند به صورت تصویری نشان داده شود.] و پرسیدم: "بچه ها همه در رفتند؟" گفت: "نه، خیلی ها را گرفتند، حتی اصغر را هم گرفتند. چند نفری در رفتیم. اونهم از پشت بام چاپخانه. و وقتی پریدیم تو حیاط لات و لوت ها وارد شده بودند، قاطی آن ها شدیم و کسی اصلاً متوجه ما نشد، پاسدارها همه جا را لاک و موم می کردند، درها را می بستند." گفتم: "پس تمام مطالب و یادداشت ها لو رفت؟" گفت: "طوری نمیشه." گفتم: "چطور طوری نمیشه، از فردا بازار افشاگری شان راه می افته." نرگس به من گفت: "فکر یه جائی باید برات باشیم." گفتم: "من مهم نیستم."

که زنگ در را زدند و زن امیر با دوتا پسر کوچولو آمدند تو، امیر با عصبانیت گفت: "حالا تو این هیر و ویر رفته بودی بیرون که چی؟" زنش کلافه گفت: "داد نزن. رفته بودم از بیرون تلفن بکنم. حاج آقا نخچیان را گرفتند." که همه مبهوت و هاج و واج به یکدیگر خیره شدیم.

داستان دستگیری نخچیان به صورت سوم شخص:

دو روز تلفن‌های تمام دوستان و فامیل نخچیان را قطع کردند. برای دستگیری نخچیان برنامه وسیعی چیده شده بود. همه کمیته بسیج شده بودند. و در یک شب ریختند توی خانه‌ها که حدس می‌زدند ممکن است نخچیان در یکی از آن‌ها مخفی شده باشد. بازرسی غریبی بود از سوراخ سمبه زیرزمینی‌ها گرفته، تا پستوی اتاق‌ها، از کمد لباس گرفته تا زیر مبل‌ها. همه جا را گشتند. و او را پیدا نکردند. مسئول دستگیری او حاج هاشم آقا بود، در اتاقی نشسته بود با چند نفر آخوند و پاسدار. دفتر تلفنش کنارش بود و به پاسداری مرتب شماره تلفن و آدرس دیکته می‌کرد، و او می‌نوشت و می‌داد دست پاسدار دیگری که پشت تلفن نشسته بود و به کمیته‌های مختلف تلفن می‌کرد. پاسدار دیگری پشت تلفن نشسته بود و مدام به تلفن‌ها جواب می‌داد. و مدام خبر می‌دادند که خانه چه کسی را گشتند ولی نخچیان را پیدا نکردند. و پاسدار مدام تکرار می‌کرد، مواظب باشید. همه چیز زیر نظرتان باشد. ممکن است در حال رفت و مد است. پاسدار گردن کلفتی وارد میشود. عکس نخچیان را که روی کاغذی چاپ شده است و بالای کاغذ نوشته‌اند این محارب با خدا را هر جا دیدید دستگیر کنید، به آخوند نشان می‌دهد و می‌گوید: "آقا عکسش حاضر شده، الان از چاپخانه آوردن. بدیم بزنن به در و دیوار." آخوند می‌گوید: "اجازه بدهید، آخرین مشورت هم بشود. و به یکی از تلفن‌چی‌ها می‌گوید: "شماره حاج هاشم آقا را بگیرد. تلفن‌چی شماره می‌گیرد و بعد سلام علیک گوشی را به آخوند می‌دهد، بعد از سلام علیک و اظهار ارادت غلیظ ماجرا را تعریف می‌کند و صحیح صحیح می‌گوید و گوشی را می‌گذارد و رو به پاسدار می‌گوید: "حاج آقا صلاح مصلحت کرده‌اند و این کار اصلاً صلاح نیست، ممکن است آنهایی که قیافتاً وی را نمی‌شناسند، بشناسند و پناهش دهند. عکس‌ها در دست برادران پاسدار باید باشد".

نخچیان در خانه یکی از دوستان بازاری قایم شده بود، پرده اتاق را کشیده بودند، پدر سهیلا و عده‌ای آنجا بودند. عده‌ای در رفت و آمد بودند، بالا و پائین می‌رفتند، نرگس روی زمین کاغذ روزنامه پهن کرده و بعد یک

صندلی وسط آنها گذاشت، و به نخچیان گفت: "حالا بفرمائید." حالت شادی به خود گرفته بود. نخچیان گفت: "کار آدمیزاد به کجا باید بکشد، و بلند شد و روی صندلی نشست، دیگران نزدیک آمدند و دور آنها حلقه زدند و نرگس شروع کردن به کوتاه کردن موهای حاجی، تند تند قیچی می کرد و می ریخت روی کاغذ روزنامه. و گاه گذاری شوخی می کرد و می گفت: "حاج آقا پنجاه سال جوان تر شدین." یکی از زن ها گفت: "آقای نخچیان مگه چند سالشونه." و مردی گفت: "با این حساب آقای نخچیان باید پنج سال دیگه بدنیا بیان." و نخچیان گفت: "بله دیگه، واسه جوانی این کار رو می کنیم." نرگس کارش را تمام کرد و گفت: "حالا باید سیل هاتونم بزنین." نخچیان که بلند شده بود و دست به سر می کشید گفت: "این کارا هم می کنیم." رفت طرف دستشوئی و در را بست. نرگس کاغذهای روزنامه را جمع کرد که تلفن زنگ زد و رفیق نخچیان گوشی را برداشت و سلام کرد و یک مرتبه دستپاچه شد و گوشی را گذاشت. همه پرسیدند چه خبر شده، رفیق نخچیان گفت: "دو طرف کوچه را بسته اند و دارند خانه ها را می گردند که زن صاحب خانه زد به سینه اش و گفت: "یا امام زان، چه خاکی به سر کنیم؟"

دوست نخچیان دوید و زد به در دستشوئی و گفت: "کریم آقا، کریم آقا... نخچیان در دستشوئی را باز کرد، نصف سیلش را زده بود. پرسید: "چی شده؟" دوست نخچیان من و من کرد و گفت: "دارن خانه ها را می گردن." نخچیان پرسید: "دنبال من؟" دوستش گفت: "معلوم نیس. شاید هم همین جوری می گردن." دیگران جمع شده بودند جلو دستشوئی. نرگس گفت: "دست و پاتونو گم نکنین. زود بقیه سیل تان را بزنین. این دیگه بدتره." و کاغذهای آغشته به مو را داد دست بچه ای و گفت: "برو تو حیاط سر به نیستش کن." بچه روزنامه را گرفت و دوید توی حیاط و توی بشکه آشغال انداخت و رویش خاک ریخت و شلنگ آب را از پای استخر برداشت و آهسته در را باز کرد و بی آنکه دست و پای خود را گم کند مدتی ایستاد جلو در و اینور و آنور را نگاه کرد. شروع کرد به آب دادن پای درخت های پشت خانه. در انتهای کوچه چند ماشین ایستاده بود، سر و صدا و همهمه می آمد. طرف دیگر کوچه چند نفری مسلح به دیوار تکیه داده بودند و حرف می زدند. آرام برگشت و در را بست و شلنگ آب را گذاشت پای باغچه، چراغ بسیاری از همسایه ها روشن بود، بعضی ها پشت پنجره ایستاده بودند. وارد راهرو شد. نخچیان داشت لباس می پوشید و بقیه ریشش را زده بود. و همه باهم حرف می زدند، و پسرک دوید وسط حرف آنها و گفت: "هنوز خیلی مانده به این جا برسن، سر کوچه ن." دوست نخچیان گفت: "از در نمی تونی بری."

نرگس گفت: "ممکنه پشت بام‌ها هم باشند." زن رفیق نخچیان به شوهرش گفت: "کولر سقف اتاق خواب‌ها خالیه، موتورشو داده بودیم تعمیر." شوهرش گفت چاره‌ای نیست و زد رو شانه نخچیان. و با هم دویدند بالا. روی سقف اتاق خواب‌ها، کولر بزرگی بود، و نخچیان رفت توی کولر و رویش را بستند و محکم کردند، رفیق نخچیان با عجله دوید پائین. هرکس گوشه‌ای نشسته بود، زن‌ها با لباس اسلامی بافتنی می‌بافتند. یک نفر در آشپزخانه ظرف‌ها را می‌شست، بچه‌ها پای تلویزیون نشسته بودند و صحبت یک آخوند را نگاه می‌کردند، انگار دارند در یک تئاتر بازی می‌کنند. زنگ در را زدند و پاسدارها وارد شدند، همه جا را گشتند. به پشت بام رفتند و پائین آمدند، و اسم و رسم و روابط آدم‌ها را از هم پرسیدند، و عذرخواهی کردند و بیرون رفتند. پشت بام‌ها فراوان پاسدار بودند، در کولرها را باز می‌کردند و تفتیش می‌کردند. دو پاسدار در کولر خانه رفیق نخچیان را باز کردند و با چراغ قوه داخل کولر را نگاه کردند و نخچیان را بیرون کشیدند، عکسی دستشان بود، با خنده گفتند: "سلمانی هم که رفته".

ماجرای دار زدن نخچیان:

صف طولیلی از موتورسواران از خیابان‌ها و کوچه‌ها به دم بازار سرازیر می‌شوند. و در پیاده روها موتورها را پارک می‌کنند. همه چیز از پیش ترتیب داده شده است. عده کثیری در گوشه و کنار مواظب موتورها هستند، مأمورین انتظامی مواظب رفت و آمد جمعیت هستند از یک خیابان صف طولیلی از کفن‌پوش‌ها وارد می‌شوند. پیشاپیش آن‌ها ده‌ها نفر طبال هستند که مدام به طبل می‌کوبند، و آخر صف کفن‌پوش‌ها، عده‌ای سنج می‌زنند، همه در میدان جلو بازار (سبزه میدان) جمع می‌شوند و نظم و ترتیبی دارند، و از خیابان‌های اطراف صف‌های متعدد ژنده پوش‌ها، لات و لوت‌ها، زنان مقنعه پوش، با لباس‌های عجیب و غریب، انگار که به بالماسکه آمده‌اند، وارد میدان می‌شوند، صدای بلندگوها بلند است. که مدام شعار می‌دهند، و مردم شعارها را تکرار می‌کنند، و صدا در صدا می‌افتد، مطلقاً چیزی مفهوم نیست. بلندگوها دستور خاموشی می‌دهند، و همه ساکت می‌شوند، و از بلندگوئی صدای قرآن بلند می‌شود. سوزناک و نالان: "انا اکر مکم عندالله اتقاکم..." همه مبهوت اند، از خیابان وسیعی همه کنار می‌روند و جرثقیل بزرگی جلو می‌آید و درست دم مدخل بازار، ترمز می‌کند، چهار پنج پاسدار ریش دار پیاده می‌شوند. و با جا گرفتن جرثقیل در مقر خود، صدای قرآن بریده

می‌شود. و از بلندگوها شعار پخش می‌شود، و مردم مدام تکرار می‌کنند، تکرار می‌کنند. و دوباره صدای بلندگوها که امر به سکوت می‌کنند، جماعت ساکت می‌شوند و صدای پیر رهبر بلند می‌شود: "من سلام می‌کنم به شما مردم باایمان، من تعظیم می‌کنم به شما، که امروز در صحنه حاضرید. شما باید باشید، و هستید که نگذارید، همه چیز از بین برود، نگذارید خراب بشود و در دین مبین نیز چنین است که نگذارند انحصار پیش بیاید، منصرین خفه می‌کنند، نگذارید، و مهم اینست که نیافتاد آن اتفاق. و قصاص دارد آن که اقتصاد را تحریم می‌کند، بکشید آن‌ها را..." مردم همه گریه می‌کنند. صحبت رهبر ادامه دارد: "این که گفته اند هست که نباید باشد هست، بکش تو آن را، همه بکشند آن‌ها را." مشت‌ها بالا می‌رود و شعار می‌دهند. ادامه صحبت رهبر: "امروز و دیگر دیروز نیست، همه حرف‌ها نابود باید بشود. همه گذشته نابود بشود. نگذارید دیگر بشود که بوده است از آن‌ها..." و همه مشت بلند می‌کنند، فریاد می‌زنند، گریه می‌کنند، می‌خندند. از یک خیابان آمبولانسی وارد می‌شود. داخل آمبولانس نخچیان است، بیست و چند نفر پاسدار او را در محاصره گرفته‌اند. و هاشم آقا در لباس پاسداری رو در روی نخچیان نشسته است و غمگین است. هاشم آقا مدام زیر لب لا اله الا الله می‌گوید، و بعد به نخچیان می‌گوید: "مرد حسابی چقدر به شما گفتم و آخر ناسلامتی، فامیلیم و عرق خانوادگی داریم، مدام گفتم نکن این کارها را و تو گوش نکردی. آخه مرد ناحبی تو میایی و از پشت خنجر می‌زنی. فکر می‌کنی آخر عاقبت کار به این آسانی است حالا..." و چند قطره‌ای اشک می‌ریزد و دست به شانه نخچیان می‌زند: "به هر حال ما را حلال کن." و نخچیان چیزی نمی‌گوید. هاشم آقا می‌گوید: "من یکی فقط شرکت موتورسیکلت را اداره می‌کنم. و خیالت راحت باشه. به ورثه هم می‌رسم. وصیت دیگری نداری." نخچیان جواب نمی‌دهد. دم جرثقیل می‌رسند و آمبولانس ترمز می‌کند. هاشم آقا به راننده می‌گوید: "صبر کن." صدای آخوندی بلند است. آخوندی روی جرثقیل ایستاده است و صحبت می‌کند: "و در این جا، یک نفر نیست که به مجازات می‌رسد، یک عقیده و یک فکر است، یک خلاف کار نیست، خود خلاف باید به مجازات برسد. این امر خدشه بردار نیست. امر الهی است، امر ازلی است." آخوند حرفش را نیمه تمام می‌گذارد چرا که آمبولانس سر رسیده است. نخچیان را از آمبولانس بیرون می‌آورند، پای چوبه دار می‌برند، او را زیر اهرم جرثقیل نگه می‌دارند. هاشم آقا طناب به گردن وی می‌اندازد، راننده که یک پاسدار است، پشت فرمان می‌نشیند، دوباره فریادها و شعارها بلند است. الله اکبر می‌گویند. و جرثقیل کار می‌افتد، موقعی که نخچیان را بالا می‌کشند، هاشم آقا می‌پرد و روی کول نخچیان آویزان می‌شود. زور هاشم آقا و زور اهرم جرثقیل، باعث کشمکش می‌شود،

هاشم آقا سوار کول نخچیان چند متری بالا می‌رود، و بعد می‌پرد پائین، جسد سیاه شده، با گلوی پاره بالا می‌رود، و صدای آخوند بلند می‌شود: " و اینست جزای دنیوی و بدانید که جزای اخروی اقتصاد چیست." جماعت شعار می‌دهند، هاشم آقا و پاسداران سوار آمبولانس می‌شوند و فرار می‌کنند. پاسداران و آخوند روی جرثقیل جا می‌گیرند، جرثقیل راه می‌افتد، دار ثابت به دار متحرک تبدیل میشود، از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه، هر جا ازدحامی هست، جرثقیل نگه می‌دارد. و آخوند شروع به صحبت می‌کند. زن و بچه نخچیان روی بالکن ایستاده‌اند و مبهوت نگاه می‌کنند. و نخچیان را که بشدت سیاه شده و تغییر قیافه داده است نمی‌شناسند، و آخوند شروع می‌کند به صحبت: " جزای محکومین و ضد انقلابی‌ها چنین است. فرزندان او را نگاه کنند، اهل و عیالش عبرت بگیرند. برای راحتی خویش باید خانه را ترک کنند و تن به تمکین الهی بدهند. برای رضایت خاطر خدا چنین باید کنند." از پشت بامی گلوله‌ای در می‌رود و کله آخوند متلاشی می‌شود و تکه پاره‌هایش روی جسد متلاشی شده نخچیان پخش می‌شود.